بموجب گل جدید اندیشہ بچشم و سر دامن والکردہ دست باشتری این چنین رعنای کشادہ اند بلیغ اگر استغنای و بی پروائی در فروختنش کنند بجاست و باشتیاق دیدن او دل دانشمندان از دست رود بسیار ہنر است کہ ہرگاہ بصد تمنا و ہزاران التجا رضوان از تہ دل مشتری این کتاب برنگ بہشت ہشتمین شد او در جوالبست گردیدہ دیگران شگفتہ طبع را بخریداری اینچنین موصوفہ دست کشادن چگونہ نزیبد در ماہ مارچ سنہ ۱۸۷۳ عیسوی مطابق شہر محرم سنہ ۱۲۹۰ ہجری حلل فاخرۂ طبع پوشیدہ و قطعۂ تاریخ از مکمن بطون با بجلوۂ ظہور گذاشتہ قطعۂ تاریخ

خسرو چو تخم قصۂ بہرام گور کشت · گردیدہ دور از ین ہمہ قبح و عیوب و زشت
رنگین فسانہ بود بصد گونہ پر بہار · غالب از ین جہت شدہ نامش بہشت ہشت
سر سبز خواستیم چو این سال طبع را · رضوان شگفتہ گفت بگو این شجر بہشت

قطعۂ تاریخ طبع از نتائج افکار در نظم و نثر کامل منشی بھگوان دیال صاحب عاقل ۱۲۹۰ھ

چون ہشت بہشت گشت مطبوع · باز ینت و زیب از سر نو
بہر تاریخ سال طبعش · گفتم عاقل کتاب خسرو ۱۲۸۹ھ

ایضاً

ہشت بہشت چو طبع نمود · نسخۂ یکتا نیک سرشت
عاقل گفت پے تاریخ · طبع نکو شد ہشت بہشت ۱۸۷۳ع

تمت

نثار بارگاه یکتائی که طیور محامد حامدان را در فضای فَاِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ
الْمَاْوٰی مجال طیران نیست و عقول طائران اولی اجنحه فضل و کمال را
در حوالی نواحی سراپردهٔ وَكَانَتْ لَهُمْ جَنّٰتُ الْفِرْدَوْسِ نُزُلًا وصف
او نشانی نه پس از حمد یکتائی که از دو حرف کن درین پنج سرای شش
بنیان حضرت انسان را بچهار ارکان مرکب ساخته بخطاب اُسْكُنْ
اَنْتَ وَزَوْجُكَ الْجَنَّةَ پرداخته و بعطای پنج حواس درین شش جهت
زیر هفت آسمان نواخته و خیمهٔ تن را بوتاد استخوان و طناب عروق
بنوع ممتازی از هر جنس فصل نموده بکمال مهربانی افراخته و تحیهٔ بهیه و هدیهٔ سنیه بروح
پر فتوح طوطی شیرین مقالی سبع مثانی ثمرهٔ روح پرور باغ امانی طاوس
بوستان ایمان شاهین آشیان عرفان اعنی محمد مصطفی باد که درین
هنگام فرحت التزام فرخی انضمام مثنوی لطافت نوی هشت بهشت
امیر خسرو که یکی از برگزیدهٔ این حدیقهٔ کن فکان و زبدهٔ بهار چار اخشیجان
گل سرسبد نظم پیرائی بلبل نغمه سنج شعر آرائی بوده و درین درهٔ فاخره
افسانه بهرام گور مذکور بحکم فیض توام جناب مالک مطبع بقالب طبع
رسیده و در زیر نظم معه حل مطالب عمده که عبارت از تحشیه است آراسته
شده و مهما امکن بتصحیح تمام و صحت مالا کلام پیراسته و بحسن اهتمام و سعی
بصد نظام رائحهٔ ریاحین راحت فائحهٔ گلهای فرحت رضیة السجیات حمیده خصال
بابو منوهر لال صاحب سلمه ربه طبع قابل و مقبول طبعها در آمد و چنان رائحهٔ لطافت پیرایش
که نسیم سحری همچو بوی گل مشام هر ادنی و اعلی را معطر و معنبر گردانید لهذا از هر طرف خریداران

و درین جادو بیانی آن مهین فرزند فطرتست این ابو الآبای فطنت آن بحکم
کل جدید لذیذ لذیذ ست این در کیفیت خویش سرجوش نبیذ آن آتش ناب
پارسیست که دکان شعله گری میکشاید این تیغ زبان دراز هندوستانیست
که از معنی لفظ را منیر دارد آن مانند نظر در هفت لای چشم تمکن گزیند این پرده
سخن از روی کار هشت صفات کشیدن آن هفت است این هشت است
بقباش گفتن بیم هفت هشت ست درین مقام منم و فکر ترک محال گوشیست
چرا که لطف نطق زدن در عالم خموشی نظر بران این عبارت کلیتره را
انگاره گذاشتم دوست دعای خیر جان و مال صاحب مطبع بر داشتم
یا ارحم الراحمین زیاده ازین پایه ویرا کناد بحق محمد و آله الامجاد

قطعهٔ تاریخ طبع سابق

فضل خلاق غنی و المنن گشته چو بحر موجزن	رشک بهار صد چمن هشت بهشت جا شد
فکرت سال این سخن بست بطبع من وطن	گفت خرد جناب من هشت بهشت جا شد

تقریظ مثنوی در نظم سراسر نوی مؤلفهٔ امیر خسرو دهلوی که در نظم و نثر
قصب السبق برتری از جملهٔ متقدمین و متاخرین برده از قلم مریم سلکم
نقاد جواهر شعر و شاعری قادر گوهر نظم گستری و نثر شعاری مقبول بارگاه
لم یزلی مصحح هذا المثنوی مولوی سید محمد صادق علی سلمه الله تعالی متخلص بالغالب لکهنوی

حمدی که ماه سحری چون کند آهنگ	بطارم افلاک زند نوبت شاهی

اصحاب عقل و نظر پرداختن شعارش تزئید مراتب ممارحیت با دبا صد مرتبه
پیشتر از بیشتر و تشئید مناصب ممارست با شعرا خوش کرده خاطر انوار از نیجاست
که مزرع اشاعت علوم بآبیاری این سرچشمه داران سرسبزی پذیرفت
و گل خوشرنگ و بوی تحقیق در عین موسم خزان بشگفت همانا علم حیات
تازه یافت و عالم وسعت بی اندازه حوصلهٔ او بی نیاز از تنگی همت او
مستغنی از تنگ گستری در بین معرکه بجد نازش شایستگی بگشاده پیشانی و در صرف زر
لکم لبست و طلسم نمائش مشخص برادران هم پیشه چالش سگال و دستادست شکست
از سال نخستین تا سال حال لا ینقطع و علی الاتصال کتب کمیاب
بلکه نایاب چون قلب رجال در قالب طبع می درآیند و بسان الف ماه از
مطبع بیرون می برآیند آن قسم کتب که مردم از ده نام یک نشنیدند و بوی آن
در خواب و خیال هم نشنیدند بتعداد هفتاد هزار روپیه کما بیش موجود و مهیا بر جای
خویش اگرچه این ذخیره برای خود کارنامهٔ پستی همت بلند نامان روزگارست
مگر هنوز همان شوق انطباع کتب جدیده و عمده بدوی کارست فی المثل
درین ایام مثنوی هشت بهشت امیر الشعرا امیر خسرو دهلوی
کسوت طبع در بر آراسته است و از هفت پیکر نظامی در جلوه
رونمائی نزاکت و لطافت معنوی خواست سبحان الله و واه واه و حاکی
یک فسانه دو تیر یک نشانه دو شمشیر یک میانست دو جسم یک جانست
منکه کم را کم و بیش را بیش ندانم چگونه سخن ها تمیاز کم و بیش بر زبان رانم اگر
آن نسخه یا این نسخه پاک از چنان و چنین ست در ان خوش الحانیست

سر دو جویبار بهروزی تازگی مضمون فیروزی نقش نگین نامداری معنی حروف کامگاری
قرۂ باصرۂ دولت جوهر تیغ صولت عنوان مکتوب محاضرات خاتمۂ
کتاب محاورات مصباح کاشانۂ بهجت مفتاح خزانۂ همت سیاح وادی
غمخواری سیاح صحرائی مددگاری چشم و چراغ دودۂ بینائی گوهر بحر آشنائی
افتخار اعصار اقتدار روزگار لال کان خوشی خوئی لالۂ باغ شگفته روئی قدردان
اصحاب سخن فیض رسان ارباب فن منزلت سنج اهل کمال محیی مراسم جود و نوال
قوت بازوی دستگیری شمع انجمن امیری گوشوارۂ گوش حق نیوشی نوازش را
سرمایۂ نازکوشی طرۂ دستار اعتبار تاجران نامی گرامی اعصار منشی نول کشور
مالک مطبع اوده اخبار دام الله دولته و زاد الله صولته که دوست خیر و دشمن
شر است فاقد عیب و ناقد هنر است گیتی خدیو خوش بیانیست و جهان
سالار شیرین زبانی ططنۂ کرمش اکناف عالم فرا گرفته و غلغلۂ بذلش آن سوی
لامکان رفته دام خلق خلقی رنگی در راه تمامی خلق گسترده و از شمامۂ شمیمۂ کریمه
هر مشام را معطر کرده نهال قدرش چار باغ هستی را نهال ساخته و بایدان غم
پخته و خام بوقت دیگر نینداخته این سخن که گفتم بیحرف استقصاست
و این مو که سفتم آسوده از استخصاست بالش بیخ سخا و دستش شاخ
کرم ست دلش تخم جود و دیدۂ چشمش گل همه قلم یک قلم از دست بوسیش صاحب
آوازه و دهن دوات از بس سرور چون دف در خمیازه نطق از مداحیش
شیرین کام کلام از ذکرش ملک الکلام ترقی علم مد نظرست و فکر تهذیب
شام و سحر توقیر کمال ارباب علم و هنر ساختن کارش و توفیر فضل

مہرش بی حد قہرش لا تعد طوطی ناطقہ بزمزمۂ سرائی ثنائیش نفس در گلو سیختہ و باز اندیشہ در ہوای کنہ ہیچونیش بال ریختہ جل شانہ و عم احسانہ سرور عالم فخر آدم نبی معظم رسول اکرم احمد مجتبیٰ محمد مصطفےٰ صلی اللہ علیہ وسلم حبیب خدا است و اشرف انبیاست ظہور ذاتش کبری نتیجۂ کائنات و افضل واسطۂ ایجاد موجودات و ممکنات خدای عز و جل بتشریف شریف لولاک لما خلقت الافلاک نواخت و بخطاب رحمۃ للعالمین و خاتم النبیین در انبیای مرسل و غیر مرسل نامور ساخت بندہ ناچیز چہ جان دارد کہ نعت منعوت خدا برنگارد اگر نا تراش تبراش شاباش خامہ تراشد غیر ازین چہ باشد کہ گویند لاف میپاشد اگر دیباچۂ صحیفۂ خلقت خوانم میسزد و اگر خاتمۂ کتاب رسالت دانم می ارزد و در منقبت آل زبان ناطقہ لال معظم اند و مکرم اند مظہر اند منور اند خلفای راشدین و اصحاب مکرمین سلام اللہ علیہم اجمعین از رگ غیرت عرق اندند و نقش اسلام برکرسی نشاندند تا کار دین نظام گرفت و حال شریعت قوام چنانچہ تا امروز نظم ملت بیضای نبوی از خلل مصئونست و نسق دین غرای مصطفوی از فساد مامون اما بعد خستوی و ہستوی اعرج بیانی محمد انوار حسین تسلیم تخلص سہسوانی کہ در ہر معرکہ ترس خوردہ ترس از دست انداخت و مانند رنگ چہرۂ خویش بگریختن در ساخت درین بزم چون لام الف ابجد در ہمسلکان استعداد جا گرم کردن نمی دارد کہ بحکم المامور معذور در گزین انحلال و انخلال عناصر حرفی چند می نگارد کہ آقای نامدار من آب رخ کار من مہر آسمان فتوت گوہر عمان مروت یوسف مہر جمال روح جسم اقبال

زبان ساده و سلیس و صاف و نفیس بلاغت آثار فصاحت بار است که
هنر از تکلف بر لطف خوبیش نشاندند تا هم بنظر سهولت علم التعلیم حضرت امیر اللہ تسلیم
تحشی ساختند در حل معانی و لغات ترکی و پارسی پرداختند و تعالی
بانی خیر و مبادی نیک نهادی غنی مهر سپهر بختیاری سپهر مهر رفعت و
کامگاری رنگ و بوی گلزار دانش آبروی بهار بینش فروغ کمال
فراغ نوال دولت و اقبال پیشکار جناب منشی نول کشور صاحب مالک
مطبع اوده اخبار را دائما سلامت وارا دو چون نام نیک شان زنده جاوید
بماناد آمین ثم آمین ÷

تقریظ از تحفهٔ کلک گوهر سلک رشک قدسی و کلیم جناب منشی محمد انوار حسین تسلیم سهسوانی

حمد علیمی را زیباست که خالق جمیع اشیاست مبرا از تهمت ایجاز انباز است
و از فکر احتیاج بی نیاز است ابداع را پیرایهٔ تبلیغ پوشانید و اختراع را پیرایهٔ
تسویغ نشانید ماهتاب نقطهٔ دایرهٔ حلمش آفتاب و امن عین علمش در باغ
چراغ گل بر کرد گل را از اشک بلبل تر کرد روی عروس شمع را شوئید و ناله
در دل پروانه رویید زمین را جلباب آب ساختن نشان شان صنعت
اوست خیمهٔ بی چوب آسمان گستردن شمهٔ کرشمهٔ قدرت اوست خم نیلی را
از طلای مهر و سیم ماه ملمع ساخته و در حباب فلک نمائی در کوکب دری درج ساخته
چه روز و رخ چه پشت چه کعبه چه کنشت آفریدهٔ اوست و حرف هستی و نیستی
هر موجود و معدوم کشیدهٔ اوست نه پرای طاعت داره نه استغنای طاعت

بخلاف آن سعی می نمایم و از بندگی بزمین نیاز جبین نیاز می سایم بود که
همیشه دون پوزش تلدیش رنگ پذیرائی پذیرد و شکستگیش باقبال اعتذار مومیائی
چه اگر نوا سنجی نگاشتمی و نگارش نمی این غلط نیست حاشا ثم حاشا نهفته مباد
که درین ایام بهار انضمام کتاب مستطاب خلد سرشت المسمی به
هشت بهشت که در لطافت اسم با مسمی ست رباعی

بشنو از من خجسته افسانهٔ آن	سرمایهٔ بحر و کان ست بیعانهٔ آن
در کشور نظم هست سلطان خسرو	صد گونه ببین شکوه شاهانهٔ آن

مطبوع شده است درین ضمن و چه مصنف قدس سره که عبارت از
حضرت امیر خسرو دهلوی ست داد نظم داده پیش آفاقیان خوان نعمت هشت بهشت
ارمغان نهاده است و خیابان دستان آرائی باصناف و آلاف نکته سنجی و معنی
پروری و دلربائی نخلبندی ساخته صلای عام پرداخته در بیان دلکش گلکش گلشن
گلشن طلسمی پیدا کرده است که رضوان را برنگ بلبل بر رنگ و بهارش شیدا کرده است
زهی نصیبی که کسی در حیات بهشت یابد و هشت بهشت یابد همانا این نسخهٔ نادره
مشتمل بر حکایات عجیبه و غریبه که از و در نهاد زمانه شور ست در ذکر حسن معاشرت و
سامان تعیش و جشن عشرت بهرام گور ست اما از دیدن و شنیدن این افسانه
فرزانگی نشانه عقل و کیاست فهم و فراست یکی از هزار در افزایش میشود و
از دیاد دانش و ترقی انوار بینش میشود هر آینه طالب را آئینهٔ الست پر از
اسرار خبرت عشق و محبت و نکات معرفت و حقیقت دیده و شنیده و موعظت
اینچنین پسندیده کتاب در قصص پارسی دیده نشد بل شنیده نشد

تقریظ نتیجۂ فکرِ استاذ نبیل شاعرِ جلیل فاضلِ لوذعی عالمِ المعی آبِ و تابِ گوہرِ دانش مولوی غلام محمد خانصاحب متخلص بہ تپش اڈیٹر سابق اوده اخبار

شاہنشہی و قدرتِ او می بینم | ہر چیز کہ می بینم از و می بینم
نیرنگِ زمانہ بین کہ با رفعتِ شان | بر چرخِ گردندہ را فرو می بینم

تقدیمِ نسیمِ انفاسِ سپاس و نخست ستائش و نیائش حضرت خداوندی را نازم کہ بیک جنبش موجِ اہتزازش صد غنچۂ انقباض کشائش پذیر و از بہار افکار از ترو تازگی و رنگینی و شگفتگی طبعِ گلزار ہمیشہ بہار بہر روش آرائش پذیر ست در ہر رنگ رنگ لطافتش جلوہ نما و در ہر ادا ادای دلربائیش دلربا چہ بہشت و چہ ہشت بہشت ہمہ نمونۂ صنعت و قدرتِ اوست و نشو و نمای چمن گیتی شگفت ندرتِ او سبحان اللہ تماشای گلہای رنگارنگ نازک خیالان و رقم نوآئینان طلسم بیان کہ در زمزمۂ لحنِ عنادل و نواہاے بلبل کلک بمنقار گفتار نہانست از نہال طرازی و آبیاری رحمت جاوید ایزد سبحانست اللہ اللہ از سراسیمگی و فروماندگی من نہ آنچنان تاب گفتار و نیروی کردار ماندہ است کہ در بیان کسی بکوشم و سخن راندہ گپ زدہ چون خوش گیان پارسی بپارسی خروشم ہیہات اگر نگارم منفعلم و اگر ننگارم منفعلم زیرا کہ از ہجوم کار خود بکارہای دیگر بیکارم و در فقدان فرصت ناچارم بسان دستان کہ نہ ہمنشینی مردان باشد حالِ منست و خموشی قالِ منست بر نسبت آنکہ بقول خواجہ نعمیل کنند و در در سفتن گفتن را فروغ دہند و بیچارہ نتیم کہ از بیچارگی

چونکه شرحی نداشتم موجود
منکه بی بهره آمدم به هنر
که درین نسخه سراپا لغز
بر سر لطف و التفات آیند
جا و بیجا ملامتم نه کنند
بدعاهای خیر یاد آرند
ختم شد چون کتاب هشت بهشت
مصرع نو بخاطر آمد یاد
وقت آنست کز دل بی کین
ای خدا بهر احمد صادق
بهر حیدر برای اولادش
آنکه فرمود حکم طبع کتاب
سبب شهرت و اشاعت شد
عالم از علم بهره ور گردید
دل از عیش رشک گلشن وار
اختر ش را بلند افزون کن

نیک و بد هر چه بود از من بود
چشم دارم به لطف اهل نظر
نظر آید اگر ز من پا لغز
لفظ و معنی درست فرمایند
هدف ناوک ستم نکنند
شیوهٔ مردمی نه بگذارند
طبع تاریخ طبع خواست که گفت
عالمی پر نواز خرد باد
من دعا گویم و ملک آمین
بهر آیات مصحف ناطق
به طفیل کمال وار شادش
داد رونق بصد طریق صواب
باعث نام تا قیامت شد
مخزن مایهٔ هنر گردید
روی دشمن سیه چو سوسن وار
بخت حاسد چو بید واژون کن

لطف تو همدم قرینش باد
هر دو عالم به نگینش باد

تمت

حسن یوسف بصورتش خوابی — برق تابان ز منظرش تابی
مهر دیدارش از زدور کند — همچو مهتاب کسب نور کند
اندرین روز انبساط نشان — داد فرمائش بامن حیران
کای ستوده بهر زبان و سخن — شاعر نکته دان و نادره فن
فکر همپایهٔ ملک از تو — پست مثل زمین فلک از تو
اینک از خامهٔ عبیر سرشت — مشک بیزی بجو بهشت بهشت
بخط صاف و دلکش و دلگیر — بر سمن کن بمشک تر تحریر
جابجا حل معنی دشوار — هم ز طبع فهیم خویش نگار
چون سر سیر آن بدل افتاد — عذر بیمایگی برفت از یاد
کمر سعی بر میان بستم — راز بکشادم و زبان بستم
بامنش جلد سه عنایت کرد — وز کم و بیش آن حکایت کرد
وبینش ورق ورق دیدم — کاختلافات نسخه برچیدم
وحش الله عجب کتابی هست — جمله مجموعه انتخابی هست
هر یک افسانه ز فسون خوانی — داستان داستان حیرانی
شوخی لفظ و چستی مضمون — همه آشوب دل تمام افسون
گر کم از کم ثنای آن گویم — نسخهٔ کیمیای جان گویم
قصه کوتاه بعد نظاره — دل بدان بسته شد بیکباره
بکتابت روان قلم کردم — جابجا حاشیه رقم کردم
لغت و اصطلاح هر تقریر — از غیاث و بهار شد تحریر

خاصه زان جهان علم و عمل — فخر دارین احمد مرسل
مشرق آفتاب محبوبی — نور ماه سپهر مطلوبی
شمع محراب مسجد اقصی — نور بخش دل شب اسری
ذات پاکش ز حضرت رحمان — آیت رحمت آمده بجهان
همه ساعت سر سپهر کبود — با ادب سوی درگهش بسجود
مهر با جلوهٔ سحرگاهش — دست پرورد ذرهٔ راهش
سبب هست اعتبار عالم را — فخر زد خاندان آدم را
رحم رحمان بجسم و جانش باد — نیز بر آل و دوستانش باد
بعد ازین عرضه میدهد تسلیم — بحضور سخنوران سلیم
که درین مطبع همایون فال — مجمع علم و مرجع اقبال
صد هزاران کتاب دل افروز — طبع گردید و می شود هر روز
این زمان نیست نسخهٔ دلکش — که برو نیست سکهٔ طبعش
روز و شب صورت فروغ هلال — روز ترقیست علم و فضل و کمال
بهمتش این طلسم حیرت کار — مرده را زنده میکند بنگار
بهر احیای نام اهل صفا — دم عیسائیست و آب بقا
آنکه نامش نول کشور بود — پیل پیشش چو پای مور بود
از تمکن که هر زمان باشد — سایه اش بر زمین گران باشد
کف جودش چو ابر گوهر بار — روز و شب دُر فشان بیمین و یسار
پیش رایش که بس درست افتاد — عقل بقراط سخت و سست افتاد

گر بماند ز دشنه اش جائی | بی خسی نیست هیچ دریائی
جز هنر بین از و نیاساید | عیب جو را ز عیب کم ناید
صد هزار آفرین بران دل پاک | که برون برد زین چمن خاشاک
انچه او دید بس نهایت دید | خس و خاری ز گلشنی بر چید
انچه ماند از نظر بپرده نهان | هم نهان دلروش خدای جهان
یارب او چون به پنج نامهٔ من | بر دبیرون خطای نامهٔ من

نامهٔ او که حرز جانش باد
در قیامت خط امانش باد
ای فرمان امان ابا د ۱۲۱

تمت

خاتمة الطبع سابق از منشی امیر الله تسلیم شاگرد جناب میرزا محمد اصغر علیخان نسیم

ای بهار گل حدوث و قدم | آب و رنگ رخ وجود و عدم
هشت جنت ز گلشنت بوئی | هفت دریا ز قلزمت جوئی
گر بلندی ز تست و گر پستی | هست از هستیت همه هستی
ماسوا پشت از جبین سایان | بی نیازی جز تو کرا شایان
ذره و اختر زمین و فلک | جن و انسان و وحش و حور و ملک
بر جناب تو سر نیاز همه | کرمت هست چاره ساز همه
همه دانی بعلم و دانائی | بیشانی چنانکه یکتائی
انبیا را بصدق استادی | بهر تعلیم دین فرستادی

نور ز راضی بیک صریر قلم — باز کرده ست گوش حذر را صمم
عقلیش از قیاس عقل برون — نقلیش از مقام نقل فزون
ومیسود او یکی مشتش — صد اشارات در هر انگشتش
او جوابر از کرم بفرق جهان — ریزگان را چو صدف گشاده دهان
نور دل چون بعالم افگنده — سایه بر کار من هم افگنده
من بده عرضه کرده نامهٔ خویش — او باصلاح راند خامهٔ خویش
دید هر نکته را رقم برقم — رنج بر خود نهاد و منت هم
نظر تیز کرد موی شگاف — نی بعمیا النظارهٔ بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیده — لیکن از چشم دشمنی دیده
دیدهٔ خصم عیب کوش بود — دیدهٔ دوست عیب پوش بود
دید چون دشمنان درین دفتر — تا همان عیبش آید بنظر
چون همه عیب دید دشمن وار — شسته چون دوستان آینه وار
کلک او تیر راست را بگماشت — که درین روضه آهوی نگذاشت
چون شد آهو همه نشانهٔ تیر — چه غمست از سگان آهو گیر
این دقائق که شد ز مغز بپوست — مو بمو شعر من نگرده اوست
هر چه در وی نقش داناییست — دل او در اندران توانائیست
شمع من یافته ضیا از وی — مس من گشته کیمیا از وی
هر چه او گفت من نهادم گوش — برکشیدم مگس ز شربت نوش
وآنچه بنمود من بجستم پی — عیب آن بر منست نی بر وی

چون فرو شد در کمال اندیشش — از کمالش فرو شد اندر خویشش

بو حنیفه سراج امت بود — نور افشای زین ظلمت بود

مجتهد در خلاف نکته کشی — مالک فقه کوفی و قرشی

لیکه در علم راست تیر ست — راستی هم شهاب و هم تیر ست

راستی ساکن اندر قصد اب — راست همچون الف میان شهاب

چون از و موج زد کلام احد — لنفد البحر قبل ان تنفد

روشن اندر دل چو مصباحش — کشف و کشاف فتح مفتاحش

رقم عنبرینش بر کافور — از برون سود خان درون سو نور

او شهاب و دل و تنش ز اخبار — نیرین مشارق الانوار

در تمامی فنون و فضل تمام — غیرت بحر و بر چو خضر تمام

گاه تحریر گر به بیت عتیق — یافت اشعار تازیان التعلیق

شعر او را که مطلع نور ست — جای تعلیق بیت معمور ست

موج بحر ست در عطاردمشش — تیر تیر ست بی خطا قلمش

گر کشاید یقین او اعلی ست — در تناسخ درست بو علی ست

گر رخ چون راست کرد گفتارش — بست عز اللهی بهر تارش

گر کند سوی آن عمامه نظر — مشتری را فتد عمامه ز سر

حکمتش داد البس افزونی — ملک بقراطی و فلاطونی

در الهی فنش نه در خور کس — حد او هم اله داند و بس

راز مولود عنصر و اجرام — در طبیعی شناخته تمام

خاصه گر دانش در دل همه کس
هم بدین نکته ختم کردم و بس

در شکرگزاری حق تعالی فرماید

شکر حق را که از خزانهٔ غیب
ریخت چندان جواهرم در جیب

که از آن نقد قیمتی بسته سال
کردم این پنج گنج مالامال

در هر گنج گشش فرو بستم
کیمیای دگر در و بستم

داند آن کس که سنجد این گفتار
کیمیای مرا بزر عیار

نیست اندیشه گر ابدلندیشی
رگ بسنج راز ندریشی

که علل هر چه دیدم از تمییز
چیده ام معنوی و لفظی نیز

راست کردم هر آنچه روشن گشت
راست در روشن دل از خطا نگذ

وان خطا کاندرو گمان رسد
دل ز پوشیدگی بدان نرسد

یک یک این پنج نامهٔ شایان
سرمه کردم بچشم بینایان

هر کسی را چنانکه روی نمود
در بد و نیک گفتگوی نمود

هر چه بیننده راست را دید
بجواب سخن فراهم دید

آنچه در گفتن از دلم کج خاست
راست گو چون نمود کردم راست

زین همه ناقدان نکته شناس
هر کسی زود می بوهم و قیاس

لیک آن کاندرین خزانهٔ پر
مهرهٔ قلب دور کرد ز در

نیست الا که آن جهان [illegible] دم
گر شدش سر [illegible] در جیب [illegible]

آسمان [illegible]
در [illegible]

زیور زر که گم شد اندر خاک | کس چه داند زرست یا خاشاک
گوهری کان بدرج ردی نهفت | جوهری قیمتش چه داند گفت
کاش کین بکر روی پوشیده | ماند از چار سوی پوشیده
تا نماند بروزگار دراز | ناقصان را لجنده وندان باز
شور ایشان ز من رباید خواب | شان بغیبت گری همین بعذاب
گفته اند آن چنانکه باید گفت | از پس پرده بد نشاید گفت
آنکه در ما به بد کند نگهی | آخر او نیز مرده خواست گهی
هر که گفت از جفا چو بی هنران | بشنود بعد مردن از دگران
گنبد پر صدای عالم ساز | هر چه گوئی همانت گوید باز
چون بد و نیک را جزا اینست | گفته ناگفته را سزا اینست
خنک آنکس که تخم نیکی کاشت | تا بر خویش را همان برداشت
گرچه این گلشن مزدور کار | هست در بوستان عقبی خار
لیک گر عفو کردگار بود | خار من جمله لاله زار بود
دارم امید رحمت جاوید | چون تو آن گشتن از درش نومید
چون امیدم بکف سپرد عنان | رستم از حربهٔ درک فگنان
چون کند رحمتش مدارائی | چیست حسرت شنیه بالائی
هر چه کردار من ز بیش و پس است | عذر خواهم همان امید بس است
یارب این نو عروس زیبا را | که بر آب نقش دیبا را
جلوه ده بچشم دانایان | که دل و دیده را بود شایان

هست در زیر کاخ فیروزه / آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آن کسی که در انجام / زنده جاودانه گشت بنام
آنکه مقصود آدمی زاد است / نام نیکست وان دگر باد است
وانچه زان نام مرد ماند دیر / سخن است و نه خانه نی شمشیر
گر کسی را بود جواهر و گنج / بیش ز اندازهٔ جواهر سنج
یا زند بر بساط سلطانی / ملک را سکهٔ سلیمانی
یا برآرد بگاه سرفکنی / سر بهمن تنی و تهمتنی
چون فرو رفت قالبش در خاک / نام او گردد از ورقها پاک
چند گاهی چو در میان افتاد / هیچکسش از و نیاید یاد
مگر از نامهٔ سخن سازی / که بماند بعالم آوازی
این ورق کز نشاط دادم بهر / یادگاریست از من اندر دهر
چند بایست سینه سوزی کرد / که شد این در به آب حیوان زرد
پختگان را اگر نماید خام / هست پخته بکام من ناکام
هر کسی را بکار خویش خوش است / کس نگوید که دوغ من ترش است
زنگی ارچه سیاه فام بود / نزد مادر مه تمام بود
گر قبولی ز غیب یارش گشت / سکه تا حشر استوارش گشت
چون شد این نامه در زمانه عزیز / نام من زو عزیز گردد نیز
ور فتد از میل دلها دور / خود بماند ز چشمها مستور
پیش بدگوی گو بسم باشد / پرده پوشی همان بسم باشد

همه بتیش بگاه عرض و شمار — سیصد و پنجه آمد و سه هزار

چون من این خانه ساختم غم نیست — گر بنا را بنای محکم نیست

سال هجرت یکی و هفصد بود — کین بنا بر دو سر چرخ کبود

زین همه نامه همایون ساز — هر خطی زندگانیست دراز

این نمونه که نقش پنج کارست — از طراز پنج گنج نمودارست

هرچه در گنج پیش پنهانست — همعیارش درون این کانست

آن زر ارچه سره است معیارش — نیست جز ده دهی من کارش

پوستی گر ز مغز شیرین نیست — بهر آن مغز گوشت زیرین نیست

گرچه آید ز انگبین کاری — سرکه را هم بود خریداری

گرچه گوهر بقیمت ست عزیز — قیمتی هست کهربا را نیز

در سلاح ملک بود شایان — گوش ماهی بر آسمان سلیمان

این رقم کاندرو صفای هست — گرچه زر نیست زر نمائی هست

نکند گر نشاط زیرک تیز — ابلهان را بود فریب انگیز

گر همه کس گزیده باشد و اهل — کس چو من نیز باشد آخر سهل

آنکه باشد چو من تهی مایه — بو که ریزد برین رقم سایه

خوش بود گل فروش را بستان — خار کش را هوای خارستان

مرغ صبح ار که سنگ خور باشد — سنگش از دُر عزیزتر باشد

نوبتی گر زد ار نشاید تنگ — در دسر خیزدش ز نغمه چنگ

چون شتابنده را گه و بیگاه — رفتنی شد ازین تماشاگاه

با یدت خانهٔ حیات درست	از خضر یابد آب حیوان جست
خواهی از خاک بر سپهر خرام	خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیر بهشتیان گشتن مینا محل لطائف و بر آمدن نهالهای نامی و در رسیدن میوهای جانی و مرغان به نوا را آواز دادن و بیار عام صلا گفتن و از شاخ امرود خام بر شکستن دوستان جانی را لفاکهة کثیرة لا مقطوعة ولا ممنوعة بهار بر خوردار کام ارزانی و صلا و روا داری و در این خلد نعیم دعوت کردن

چون شد آراسته نقش و نگار	روی این کارگاه جادو کار
گرد در دیده مشتری جا یم	آسمان بوسه داد بر پایم
دید رضوان ز هشت خلد برین	هشت خلد برین بروی زمین
از نسیمش که مغز پرور گشت	مغز روحانیان معطّر گشت
قصر تبش ذوق سلسبیلی داد	خامه اش ز جبرئیلی داد
زین مروّق رحیق نوش گوار	عقل هم مست گشت و هم هشیار
زین مصفا زجاجهٔ می ناب	که رود جان بسوی او در خواب
از ارم ساغریست پر ز نسیم	بل ارم خانه ایست پر ز نعیم
از مثلث لونز هست و رونق	مثلها فی البلاد لم یخلق
خانهٔ خاک او عبیر سرشت	خانهای دگر در او چو بهشت

چون رسد سیلش از محیط کبود ‌‌ مرد بالاش زیر خاک چه سود
روزگار اندرون این چه پست ‌‌ جان طلب میکند چراغ بدست
چه برد دزد تا که شمع نمرد ‌‌ طرفه دزدی که شمع روشن بود
گرچه مرگ از جفا ستیزه گرست ‌‌ بیوفائی عمر زان بترست
گل یاسمین سرخ بر سراچه گور ‌‌ آن گل سرخ را نگر به گور
لاله تر که رنگ خون دارد ‌‌ خون زروهای لاله گون دارد
یا رخ از خون آدمی شسته است ‌‌ یا خود از خون آدمی رسته است
ورق گل بگورخانان را ‌‌ پندنامه است کاروانان را
آن بناکن درین کهن بنیاد ‌‌ گر تو خلقی کنند به نیکی یاد
تن چو خواهد گذاشت هرچه گذاشت ‌‌ نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت
گر پس مرگ نام نیک برند ‌‌ زان یکی به که عمر دو غم بخورند
آنکه نام مرده است و بی تمیز ‌‌ مرده باشد بزندگانی نیز
بانگ و شوری که میرسد برو ‌‌ لعنت است آنکه می کنند برو
پس چنان باش کز تن پاکت ‌‌ آفرینها کنند بر خاکت
دوستان کز پی تو در شورند ‌‌ با تو همراه تا لب گورند
هست تا خاک همره تو بسی ‌‌ نیست در خاک همره تو کسی
پس درا یار کن که جان بخشد ‌‌ هر دمت عمر جاودان بخشد
دانکه زینسان شه مسیح نفس ‌‌ در صف اهل درد یابی و بس
خسروا پای نیک مردان گیر ‌‌ با مسیحا نشین و خوش بمیر

گر به غربال کس بیزد خاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر نیاید ز شان مردم پاک
بیختندش بجد و جهد بسی ‌‌ ‌‌ ‌‌ رو نیامد ز مردان نشان کسی
چند ازین خاک ره بیزد کس ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهر آن خاک خاک یابد و بس
خاک بهرام بیخته‌ست تمام ‌‌ ‌‌ ‌‌ بهره زان خاک بود نی بهرام
بازگشتند مردمان زان کار ‌‌ ‌‌ ‌‌ دیده پر آب و سینه پر ز غبار
رفت گوهر به مشت خاک نشست ‌‌ ‌‌ ‌‌ زان عجب ماند در دهن انگشت
چند روزی بغم خروشیدند ‌‌ ‌‌ ‌‌ جامهای کبود پوشیدند
آخر الامر دل ز کم هوشی ‌‌ ‌‌ ‌‌ دادشان داور فراموشی
بین درین چه که بهر ما کندند ‌‌ ‌‌ ‌‌ زین فراموش گشتگان خندند
چرخ گورست و نیلگون سلبی ‌‌ ‌‌ ‌‌ دانی آخر که نیست بی سببی
گر نه گیتی کجا خبر یابد ‌‌ ‌‌ ‌‌ مشت قلاب را که دریابد
عمر آبست و شخص مردم دام ‌‌ ‌‌ ‌‌ گشته در دام رخنهای مسام
رو چو رفت آب هر کجا خواهی ‌‌ ‌‌ ‌‌ دور نبود ز مردن ماهی
لیک گورست گور بابان را ‌‌ ‌‌ ‌‌ گور خانه است گور خانان را
این مقرنس رواق مینورن ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر سر گور گنبدیست بلند
اندرین گنبد آنکه محرم گشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ غلغلی گرد چنبر ازو گذشت
آنکه از خود گلیست مقداری ‌‌ ‌‌ ‌‌ خانهٔ سنگین کند چرا باری
زندگان را بود در و دیوار ‌‌ ‌‌ ‌‌ مردگان را چه کار با این کار
قلعهٔ طینت ار چه پست افتاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ زود ویران شود چو پست افتاد

آفتابی گر گشت خاک نشین — آدمی کی برآردش از زمین
آنکه از چه خیال بار کشید — ناه سیماب را ز چاه کشید
آن نه چه بود بلک غاری بود — تا بن چاه میل واری بود
چون تنور نوار سیه تابی — چون کهن دوزخی ز بی آبی
در چپ و راست غارهای کهن — قعر هر غار ناپدید از بن
اسپ دیدند پر ز کوب و شکن — کوفته باد چرخ در هاون
برگرفتند از زمینش چنان — استخوان ریزه بود در انبان
باز جستند سو بسوی بسی — از سوارش نشان نداد کسی
زان نگاوندگان بگرد مغاک — کاو کاوی در او فتاد بخاک
هر کسی آهنی گرفته بدست — جگر گل درون درون میخست
پاره کردند تا بیک فرسنگ — رخنهای فراخ در چه تنگ
هر متین بقعر آب رسید — چشمهٔ آرزو نگشت پدید
تراکش سینها دران زاری — چشم سیماب گشت پنداری
هر چه سیماب بد بخیت دیده تر — کیمیا را کسی نداد خبر
اینچنین گنجها بسی ست بخاک — که تواند کشیدش ز مغاک
آن که این اژدها کشد بدمش — که تواند کشیدن از نمش
آمدن آنکه آمد ست براز — قسمتی را کسی نیارد باز
خورد خونهای خلق خاک بسی — که بجی خون از و نخواست کسی
ساقی آن می که در زمینش بریخت — چون کشد باز چون بخاک آمیخت

دلو نقشی که دل کند شیدا — گاه پیدا و گاه ناپیدا
نه بدا و جانوری به ز گرگ — دلو جان بود بل فرشته مرگ
گور در پیش پشت تافت کبیر — شیر بدنبال میدوید چو شیر
زاشقر شه خوی دران شتاب چکان — آتشی میدوید و آب چکان
شه عنان را بدو رها کرده — بادر از دو وال پا کرده
هر خدنگی که سوی گور گشاد — گور نه بد زدو خدنگ افتاد
تیر هرگز مو درست جستی و صاف — مو نگشتی از ان شکار شگاف
شه بران کوه میزدش بشکوه — در نمی شد درو چو مو در کوه
زان خطاها سوار فا در دست — جست میزد چو تیر شست بشست
ناگه از پیش چاهی آمد تنگ — در فتادن نداشت گور درنگ
توسن شاه نیز در پی گور — رفت در چاه گور گور ا گور
آنکه ده میل زان دو بینش نور — سره گردی زمین قلب زدور
از قضا گور شد که پیش ندید — چاه را پیش پای خویش ندید
هشت در چرخ گوی این همه کار — بهر بینائی اولی الابصار
گور پویان که سوی چاه آمد — گور بود آنکه سوی شاه آمد
آن کش از چاه گور شور افتاد — عاقبت هم بچاه گور افتاد
بر جهی شد چو گرد رفته سپاه — مه فرو رفته بود در بن چاه
دلو ها بسته شد بحبل امید — برنیامد فرو شده خرشید
گرچه در گور کس بزور نرفت — کیست آن کو بچاه گور نرفت

افتاد

تیر آهو شش زدی بی‌تقصیر ‌ ‌ ‌ نغمهٔ هندوان آهوگیر

زان دو تیر میشد از هر سوی ‌ ‌ ‌ گله گور جسته آهوی

اندران جستهٔ و گله پوست ‌ ‌ ‌ اشقرش پای کوفت دشت بدست

از خدنگ وی ار چه از هر جای ‌ ‌ ‌ آهوان میشدند کوته پای

لیکن او جز نظر بگور نداشت ‌ ‌ ‌ گوشه‌ش به پویه زور نداشت

تا درین جنبشی ز هر زوری ‌ ‌ ‌ خاست از پیش آهوش گوری

طرفه گوری دو دیده چون پر زاغ ‌ ‌ ‌ راست چون در سر آن گور چراغ

سخت پی چون کمان محکم ساز ‌ ‌ ‌ خانه کوتاه و گوشهای دراز

یال آزاد از عنان تازی ‌ ‌ ‌ گردنش فارغ از رسن بازی

پهلوش زیر چرم گلناری ‌ ‌ ‌ چون کمان زیر توز بلغاری

از خشت مش خراش در سینه ‌ ‌ ‌ زده با کوه و دشت سرسینه

شکم از خط سبزه برده برات ‌ ‌ ‌ از برون سبز و از درونش نبات

خط پشتش درست نسخه باد ‌ ‌ ‌ راست بابا دباز خوانده سواد

در کفلگاه گرد دور دمش او ‌ ‌ ‌ گردشته لطافت تن او

بسته از خیزران صندل طاق ‌ ‌ ‌ صندلی ران و خیزرانی ساق

جان شیرین به پهنای دمش ‌ ‌ ‌ کحل گوران بپهنای سمش

کلک پایش چو خامه چالاک ‌ ‌ ‌ نصف صفرش رقم بتخته خاک

تیزگامی چو آسمان کهن ‌ ‌ ‌ تیزپای زباد کرده سخن

بسکه هیچو خیال بود بچشم ‌ ‌ ‌ می نمود و نمی نموده بچشم

شاه زافسانه ماه منظورش — داد کافور چون سقنقورش
همچو کافور ماه زهره تاب — گشت باآن ورفت بخواب
بعد ازان زنده بود تا بهرام — همبر این گونه داشت عشرت و کام
هر شب از گنبدی گذر میکرد — عیش در گنبد دگر می کرد
چند گه زیر هفت گنبد نور — نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون — کرد از هفت گنبدش بیرون
نام او چون زگور نسبت یافت — هم بگنبد سرای گور شتافت

داستان وفات بهرام و آهنگ او سوی گور و در پی گور در چاه فرو رفتن و در بوستان بهشت رسیدن

قصه پرداز شاه گنبد ساز — داد در هفت گنبد این آواز
گرچه بهرام چندی با دل شاد — راند گنبد بگنبد اسپ مراد
عاقبت گنبد سپهر بزور — شد کشانش بسوی گنبد گور
داد گنبد کنان و گور زنان — گور یارا بگور وحشت عنان
جست چندان بگور و صحرا راه — که درافگند گورش اندر چاه
روزی از بسکه دل بگورش بود — سوی پهلوی گور شورش بود
بامدادان پگاه گشت سوار — راند بیرون بجست وجوی شکار
با دیارا بهر طرف بگشت — می دوانید همچو باد بدشت
گرگوی آنسو گره راندی تند — پای آهو زره بریدن کند

آنچنان زد بتازیانه تنش / که چو گل پاره پاره شد سمنش
هم بخنجر ببرد که یارش بود / ساخت حقیقتش که سازوارش بود
تا در آخور که خورده پاک کند / یا در آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون بخانه جو باشد / هر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه پستیش خراش قائم داشت / دل بدنبال ساربان گم داشت
ق
کوفت بر خار پای تا بسرش / تا بهر مو شکست نیشترش
نیل کز نوک خار بر تن بود / راست چون نقشهای سوزن بود
پس بخواری ز خود کرانش داد / هم در آغوش ساربانش داد
تاکه بر گردش اشتران را پشک / یا لوش آید ببوی عنبر و مشک
وان صنم کز دل بسامانش / لوث شهوت نداشت دامانش
برگزیدش باحترام تمام / بانو بانوان نهادش نام
بست عهدی که تا بود عهدش / ماه دیگر نتابد از مهدش
بسکه آن پاک دامن پرنور / داشت جامه سفید چون کافور
شه موافق شده بدان کارش / گشت کافور مشک تا تارش
پس از آن چون بیاض نامه‌شان / بود کافور فام جامهٔ شان
جامهٔ کافور گون به است بساز / که بخیر الثیاب یافت طراز
پاک زنگست رنگ کافوری / نامه‌ها را بیاض مغفوری
چون شود مشک آدمی کافور / موی او را خدای خواند نور
روز روشن که سر بسر نورست / همه نورش برنگ کافورست

زان نهفته خدای خوانی او | بیشتر گشت بدگمانی او
بر دو ظن کان نیازش اندر پوست | از برای فریب ناکی اوست
آزمون کرد گاه و بیگاهش | خار غیرت ندید در راهش
داشت در سینه نیک خویی او | دم نزد با وی از نکویی او
زازمون تا بدان چو دل پرداخت | هر یکی را چنانکه بود شناخت
بست دل تا کند به پرده خویش | هر یکی را سزای کرده خویش
گفت با خادمی که گرد خرام | آورید از برون سبوی خام
رفت پنهان بباغ زود از در | خام بنهاد و پخته را بربود
چون به هنگام خویش سرو جوان | بر لب رود شد چو آب روان
از ته سرو آن سبو برداشت | راست در زیر سرو دیگر داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت | راه سوی آشنای خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید | از دگر عالمش درود رسید
درگه از او فتاد مرگ خام | بو که بیل اجل سپرد لجام
در ته آب رفت لعبت سیم | چون بدریای ژرف درّ یتیم
اختر از طالعش سیاهی یافت | ماه منزل به برج ماهی یافت
او شد و کیست کو چو او نه شود | بر فلک نیک و بد فرو نشود
هر که از پرده رخ نمود چو برق | ز آشنایی این سبو شد غرق
شاه چون دل ز یک صنم پرداخت | چاره لعبتان دیگر ساخت
آنکه از بنگل رسیدش کوب | بس بباز زد چون نبات از چوب

آن پری نیز چون ز دلو بست | با سلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خیز شرق ز دور | چون پدیدار شد چو پارهٔ نور
شه روان شد که تا شود بقیاس | چارمین را شود عیارشناس
رفت در برج چارمین خرشید | مجلس آرائی گشت چون جمشید
چون در آن برج روشنائی دید | همه سیمائی پارسائی دید
هم نشد خوش که در دل نگران | تازه بودش جراحت دگران
تا زمین بر قرار خدمت خویش | ایستاده چو بندگان در پیش
می نمود از طریق دلداری | هم حریفی و هم پرستاری
بود روتازه چون گل سوری | تا شبه شد جهان کافوری
شب چو خرشید شد بگوشه نهان | وز شعب اندر گوشهای جهان
شاه بر نسبت دگر شبها | مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی مست | در رخ دوست دیده برهم بست
چون بدو در نبی نداشت چنان | طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفته نیمه کم و بیش | وان صنم دید خواب منعم خویش
خاست از خواب شد بگوشهٔ برج | گشت مستور چون در اندر درج
دور کرد آنچه زیب و زر پوشید | جامه های سفید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای | وز پی طاعت ایستاد بپای
چون ذلیلان بعجز مینالید | دیده بر روی خاک میمالید
شه که بود از کمین بدنبالش | دید چون در سلامت حالش

شاه کشور بکار آب نشست / در دل دشمن آبگینه شکست

خوش کسی کاندرین ره بی آب / آب خوش خورد زین کهن دولاب

کآب ندهد بکس یکی کوزه / شیشه آب لون فیروزه

بود تا شب به مجلس آرائی / با ترنگ چشم لعبتانی

آرزو در کنار و می در جام / به ازین دولتی کجا و کدام

ریخت چون این سفال ریحان رومی / چشمه آفتاب را بسبوی

باز شد پیش ماه ازرق فروش / خوابش آرامست ساخت چون شب دوش

سر ببالین نهاد بخود دار / چشم پوشیده و دلش بیدار

چون ز شب نیمه تمام گذشت / مردمان را ز تنگ خرام گذشت

صنم از خواب جست رفت فرود / جامه بیرون کشید بر لب رود

پیش ازان رفته بود گاه فراغ / کرد پنهان سبوی اندر باغ

بستد و زیر کرد و در اندر آب / چون گلی کو کند مراغه در آب

چون یک آماج رفت زانجا دور / ملک از غیرتش نماند صبور

جامه بیرون کشید هم در پی / شد بدنبال در نظاره وی

چون گذارا رسید لعبت سیم / کرد جان را بکام دل تسلیم

هندوی چون سگان آهوگیر / در کمین بود بهر آن نخچیر

چون تمنای خویش در بر یافت / آنچنان ماه بی تعصب دریافت

در وی آویخت چون مگس در قند / داد مه را به اژدها پیوند

چون بدید آن نظاره خسرو عصر / با دل خسته باز رفت بقصر

شاه پیش عروس شاه پرست — بی تکلف بخود درامست

بیخبر وار سر ببالش برد — بدر دیده قفل خواب سپرد

چون گذشت از شب سیاه دو پاس — تا زمین را بدل نماند هراس

خاست از پهلوی ملک بشتاب — سوی منظر دوید چون مهتاب

گشته در دست فتنه نفس زبون — در بیرون گشاد رفت درون

ساربانی دران سرای شتر — بود زه جوی آن طویله در

آنچنان صیدی آمده بنشاط — از پلاس شتر فگنده بساط

چون صنم در رسید جست زجای — زلف بگرفت و اوفگند زپای

پس بزورش در آورید بزیر — بر سر خارهای چون شمشیر

پشت کز قاقمی فگارش بود — تکیه بر دو رپاش خارش بود

شاه ازان آفتاب در حالی — رفت پویان چو سایه دنبال

چون تن نازکش بدید چنان — گشت هرموی تنش زغصه سنان

غیرتش گرچه بود پرده تنگاف — نیز نشگافت پرده را بگذاف

سرکشید از وفای همسر خویش — رفت در گرد سر بستر خویش

همسرش کز برش جدائی یافت — آمد او نیز چون رهائی یافت

صبحدم کین عروس روشن چهر — آشنا ور شد از محیط سپهر

شاه زان بت ره رهائی جست — بابت دیگر آشنائی کشید

شد سوی برج آب همراه گریی — گرد چون مه ببرج استاد بپای

بالوا بدار روشن رنگی — ریخت در ساغر آب میمالید

بهمت حالش

بر در زردبان چو رفت فراز | دید قفلش نهاده دور باز
برگرفت از میان خود شمشیر | در سر زردبان برفت بزیر
خویشتن را نهفته داشت برون | زیر پس در نظر فکند درون
دید خربنده زنگیی سرمست | از سر خشم تازیانه بدست
بر تنی کز گلش رسید آزار | میزد آن تازیانه زار آزار
بانگ بر زد بر آن هوا ز شیری | که چرا مانده بدین دیری
او همی گفت از هم نرم که شاه | تا نخسپد چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس | سرخ گشت از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل خسرو بنیاد | خنده لعبت طلسمش یاد
خواست کز کنج در برون تازد | هر دو را سر بدامن اندازد
لیک اندیشه کرد با دل خویش | کین دو را سر در افگنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه | پیش باسرار شان نیابم راه
باز پس گشت همبران تدبیر | رفت و در خواب شد بدی سریر
یافت چون بانو از طلیعه خلاص | آمد او هم درون ببستر خاص
چون رها شد ز روز ظلمت جور | گشت زان نور عالمی پر نور
شاه منزل ابر برج دیگر کرد | ماه آن برج را منور کرد
باده میخورد با شکر لب خویش | راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا بشب کی آید روز | که شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بمعرج خاک | مه بر آمد بتخت افلاک

تا فروزنده شد جهان را ماه
بود بآئین پرست خدمت شاه

صبح چون برگرفت جام شراب
زنگی شب ز جرعه گشت خراب

شد بفرمان شاه سرو جوان
سوی برج هشت انجمنه روان

گشت زان چار ماه حور سرشت
کوشک چارسو چو هشت بهشت

لیک برافروخته شد ز شادی مغز
داد با خویشتن قراری نغز

که بود بعد ازان به چند گاهی
هفته مهمان بهر ماهی

باسه همخوابه زعیش خوش بود
دلش از چارمین مشوش بود

گفت هست این سه دُرج گران
نازپرورد بخت تاجوران

چارمین تخت را نه درخور داشت
کز گدایان رنج پرور داشت

هرکرا پرورش بناز بود
نازنین و کرشمه ساز بود

وانکه او را کسی نداشت عزیز
چاپلوسی کند بسان کنیز

دلش آسود بر چنان غلطی
بر خط راستی کشید خطی

با سه بانو سه هفته بود بشاد
از چهارم گهی نکردی یاد

یک شب از جام باده مست خراب
خفته بود اندرون خانهٔ خواب

در کنار آن بهار دیده فروز
کز گل آرزوه شد نخستین روز

چون برآمد ز خواب یافت تهی
بستر خواب از سرو سهی

سر برآورد و دیدش از چپ و راست
چون ندیدش ز خوابگه برخاست

سوی هر منظر و رواق دوید
رفت و آنجا که میش جست ندید

ق

هر عمارت که رفت بر سر او
دید قفل نهاده بر در او

گشت باز از رهِ فسون خوانی ‌ ‌ با پری چهره در سلیمانی
چون نمود از طریق عیش دمی ‌ ‌ خنده و لاغ با چنان صنمی
چشم الدر رخ دگر باره ‌ ‌ بر سر حوض شد به نظاره
باز و ناگه بسوی کشتی تاخت ‌ ‌ وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرق گشتن شان ‌ ‌ وان ز سر آب بر گذشتن شان
لرزه در شخصِ نازنین افتاد ‌ ‌ کز چنان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم چنان ‌ ‌ که ملک را ز دست رفت عنان
لیک چون زردی دل بکاری داشت ‌ ‌ وان بگفت از بدل غباری داشت
زرد بر روی بت رسیده گلاب ‌ ‌ تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب
نقل و شراب چنان افروز ‌ ‌ بود با او بخوش دلی تا روز
آخت آن ماه روی روز نشین ‌ ‌ خواست کش منزلی شود تعیین
گشت فرمانکش آورند فرود ‌ ‌ در رواقی که بود بر سر رود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه ‌ ‌ گشت شب پرده دار آن خرگاه
شاه در خرگهِ نشاط نشست ‌ ‌ ماه چارم میان خدمت بست
با هزاران هزار زیور و زیب ‌ ‌ قصد روان تا بر شاه شکیب
دید چون مسندِ جهانداران ‌ ‌ خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت ‌ ‌ تا بخواندش برفت بر سر تخت
سر براهِ فکندگی میداشت ‌ ‌ جان به تسلیم بندگی میداشت
بود در پایه ضیا طلبی ‌ ‌ نه چو دیگر بتان به لهو و عجب

باز در خنده شد خیال حکیم / دل شده گشت زان خیال دو نیم
با صنم هیچ زان خیال نگفت / کام دل راند تا بروز نهفت
قند ز شب چو مه فگند ز دوش / گشت سلطان صبح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد / تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود / که رهش سوی سیار بانان بود
اتفاقش چنان فتاد آن روز / که بود هم بروز بزم افروز
سوی ماه را بخدمت خواند / پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود زیر منظر خاص / بلبلان گرد هر گلی رقاص
حوض اندر میانه بسته ز خشت / هشت در هشت همچو جوی بهشت
ماهیان در میانش بازی گر / هر یکی را بگوشش حلقهٔ زر
کشتیی ساخته ز پارهٔ عود / چون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز / چون بدریا مسافران جهاز
گشت نخجی بهار سوسن بوی / در تماشای باغ و سبزه و جوی
چون ز گلشن بحوض گلشن دید / چشم ماهی فراخ در وشن دید
ور زبان در دهان آستین نهفت / پس بناز و کرشمه با شه گفت
کین همه ماهیان در آتش زیر / که نگه می کنند در من تیز
من کی از چشم باده پرهیزم / آنکه زر شد چرا کند نظرم
این سخن باز کان خیال شنید / خنده بر داشت کان محال شنید
ملک آن خنده را غلط شمرد / لیکنش هم ز خنده بیرون برد

بلبلان
الشعر

گشت چون لعبت فلک خندان / گرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه افسر بود / جا ببرجی که سوی آخور بود
وانکه ترکی عروس را شاید / ست مهیا چنانکه می باید
پس بفرمود تا دلیل سرای / شد بسر دو گر سریر آرای
خود چو شاهان بر همونی بخت / بعروس دگر نشست بتخت
دیده مردم کشی بناز و خوشی / بوسه بازی نمود و زلف کشی
ناگهانش کشید در آغوش / پشتش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد برو / خار خاری درو فتاد برو
زیر دامان تحفه شد بی صبر / جست از ان ته چو برق از ته ابر
گفت افگار گشت پشت مرا / موی قاقم خلید و کشت مرا
باز شد پیکر هنر خندان / شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی / با غلط باز خود غلط بازی
گفت حسنت شاد باش آن تن / که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزونست / رو در آئینه بین که تا چونست
صنم درگرفت شیوهٔ شاه / آئنه برگرفت و کرد نگاه
شاه رو گرد سوی پهلویش / تا در آئینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آئنه دید / پادشاه دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است / کش بدیدار چون منی هوس است
در چنین روی کین زمه کم نیست / جز تو عکس تو نیز محرم نیست

سر یکی را به لطف بالا خواند ‌ ‌ ‌ پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لختی به لعبه و بازی ‌ ‌ ‌ با فسون خواندگان فسونسازی
پس یکی زان چهار لعبت چین ‌ ‌ ‌ از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز ‌ ‌ ‌ در شبستان خود شدند فراز
شه چو گل را ز خار خالی یافت ‌ ‌ ‌ وانچه صد سال جست حالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی ‌ ‌ ‌ گه گل افشانی و شکر چینی
گاه بر سیب ساده سود انگشت ‌ ‌ ‌ گه در آورد نار تر در مشت
ناگهان در میان لاله داغ ‌ ‌ ‌ کز گل و میوه میسر بود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی ‌ ‌ ‌ سرو گل روی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش ‌ ‌ ‌ شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل کز خرد ببودش نور ‌ ‌ ‌ خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی به خویشتن باز آمد ‌ ‌ ‌ بازش اندیشه فراز آمد
چون ازین بیخودی صنم برخاست ‌ ‌ ‌ نظری می فگند از چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر زبر سرش ‌ ‌ ‌ آمد آن نقش فتنه در نظرش
دید و بیننده پیکری بر سر ‌ ‌ ‌ راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فسرد نهفت جمال ‌ ‌ ‌ گفت نامحرم است این تمثال
آن نو آئین حسین قهقهه زن ‌ ‌ ‌ باز در خنده باز کرد دهن
باز شه از دل خیال اندود ‌ ‌ ‌ در عجب ماند کین چه خواهد بود
بود تا روز با صنم بنشاط ‌ ‌ ‌ راز دل را فرو نوشته بساط

یک طرف باغ زیر سایهٔ شاخ — رود آبی روان بزرگ و فراخ

فرد بائی ز کاخ برده فرود — که رود شاه ور کرانهٔ رود

کرد از جانب دگر گذری — باز کرده بپایگاه دری

نردبانی بزیر برد که شاه — سوی آخور شود گه و بیگاه

سوی زان علف سرای شتر — اندرون و برون ز بختی پر

نردبانی دگر کشنده بزیر — تا رسد بر شتر نوازش شیر

چار می سوی کارخانهٔ می — ساقیان چو مهر و مه در وی

راست کردند برگ خانه تمام — چار بت را درون چار مقام

شب چو پیرایهٔ عروسان بست — راه فرمود بر خرد بیان بست

خاست از بارگه ملک بشتاب — رفت سوی نگارخانهٔ خواب

داد فرمان بساط بوسان را — کاوردند نو عروسان را

آمدند آن شکر لبان [illegible] پوش — گیسوی عنبرین کشیده بدوش (چون نوش)

مقنع ناز بر کشیده بفرق — فرق تا پا میان گوهر غرق

همه فربه سرین و موی میان — از خرامش میان شان بزیان

در دریاقوت شان نهفته بسی — لیک یاقوت شان نسفته کسی (بنفته)

زلف شان مشک بر سمن بیزان — زیر هر موی صد دل آویزان

نرگس مست شان بفتنه و فن — پارسا سوز و بلک توبه شکن

هر یکی شوخی و ستمگاری — خانه ویران کنی و خونخواری

شه چو دید آن چهار زهرهٔ نور — گشت هوش و صبوری از وی دور

کرد شاه آن فسانه را در دل — شد بدنبال لعبتان چنگل

باز میجست در ولایت و شهر — خبر از مردمان دانش بهر

تا که دارد ز خسروان جهان — روی پوشی بپردهای نهان

چون نشان یافت زان نشانه که خواست — و آگهی راست گشتش از چپ و راست

نامزد کرد کاردانان را — هوشمندان و مهربانان را

هر یکی را بسوی تاجوری — کار دار از سلک نسبتش گهری

با زر و جامه و جواهر و طیب — خدمتی با هنرهای غریب

وانگهی زان نمط که فرمان بود — هر یکی جانبی روان شد زود

می نوشتند روز و شب راهی — سوی هر شهریاری و شاهی

در پس پرده راز می جستند — جستهٔ شاه باز می جستند

تا روان شد بکارخانهٔ بخت — چار دختر ز چار صاحب تخت

بازگشتند خوش دل و خندان — کام حاصل امید صد چندان

در رسیدند پیش شاه شدند — زمین بوس بارگاه شدند

تازه کردند شرط مسند بوس — پیش بردند مهد چار عروس

شاه زان خدمت پسندیده — بار منت نهاد بر دیده

هر یکی را بزر توانگر کرد — پایه شان زانچه بود برتر کرد

پس فرستاد با تنعم و ناز — بانوان را درون پردهٔ راز

شاه را بود گوشکی چو بهشت — کنگرا و بر آسمان زده خشت

راست کرده به نسبت هنجار — چار جانب عمارتی چو نگار

چون ز هر کار و بار پرداختی — چشم بر روی گماشتی لختی
باز گفتی حکایتی ز محال — ور زبان خنده کردی آن بمثال
خوی آن پادشاه بود چنان — کز عروسان کشیده داشت عنان
خوانده بد در کتاب دانایان — که ندارد فریبشان پایان
خوی شان خالی از جفا نبود — در دل سخت شان وفا نبود
همچو آئینه در مقابل شوی — دل ز آهن بوند و روشن روی
روزی از میل زن شده به نفیر — ماجرا باز گفت پیش وزیر
با سخنش داد مرد کارشناس — که خزانه خطا بود بی پاس
مرد جایی که هوشیار بود — باز نش فتنه را چه کار بود
عسس کوی تا بود بیدار — کف دزدان کجا رسد بحصار
چون ببازار خواجه مست افتاد — زشت باشد ز کیسه بر فریاد
تو جوانی که طبع پیرت نیست — از نشاط حرم گزیرت نیست
هر که زن نبودش خلف نبود — در همه وقت بی صدف نبود
شاه گر نسل بی عطا باشد — ملک بی وارثی خطا باشد
بلکه جوی بازده ای همی — در شبستان در آوری ماهی
بر یکی نیز بس مکن زنهار — کز یکی گشت سهل خیزد بار
پادشاهی تو کم مشو ز خروس — که جدا نبود از سه چار عروس
جفت خود کن کسی که باید کرد — آزمون کن چنانکه شاید کرد
آنکه نیکیست خاص کن بر خویش — دیگران را برون کن از در خویش

نقیب

چه بود تحفه مور بیجان را / گر کند پیشکش سلیمان را
لیک بر بندگان چو حکم رواست / رسم شاه پرده پوش خطاست
نقد کم سکه را عیار دهم / کاسدی را رواج کار دهم
از بزرگی و دانش آگاهی / این شنیدم که پیش ازین گاهی

افسانه گفتن لعبت کافوری بر شقفور مزاج و آتش مهر را بآب کافور اشتعال دادن

مراد از کافور برهمان ... سپید

در ختن بود فیلسوفی چست / رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخته فلک رانده / وین همه تختها فرو خوانده
وقتهای شناخته بنهفت / که در آرد به شمار در گفت
راست کردی به نمون حکیم / صورتی زاهن و مس و زر و سیم
که نمودی نمونه های جهان / گردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کامدی بنوا / بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شگافت / وقتی از وقت آسمان دریافت
ساخت از روی مس یکی تمثال / که بخندد بچیزهای محال
چون شد آراسته نمونه چست / آزمایش بکرد و یافت درست
پیش فرمانده دیارش برد / هنرش گفت و لعبه از انش سپرد
گرد شه نیز از نمون هنر / وان هنر یک یک آمدش بنظر
داد بسیار زنده را خزانه بسی / کان چنین ندیده بود کسی
پس لعبت‌گر آن صنم بشتاب / برکشیدند پیش صفحه خواب

چون ز لب بخت سرد صندل سود — شربت صندلی گوارش بود
شاه سینه بسینه گردش خفت — صندل آلود سینه را بخفت

معطر کردن بهرام روز آدینه بهشت هشتم را در گنبد کافوری با بزم آرای خوارزمی لباس خیر الثیاب الابیض پوشیدن

روز آدینه کز خزانهٔ نور — سر برون زد شمامهٔ کافور
کرد بهرام با هزار امید — جامه کافور وام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری — شد بگنبد سرای کافوری
به لطافت نگار خوارزمی — کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص الامر بربست — همچو هندوی آفتاب پرست
از لب خویش و جام پی در پی — گاه می داد و گه گوارش می
شاه با آن بهار دیده فروز — باده میخورد تا باخر روز
شب چو خورشید بست پرده کار — شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عشق بی مدارا کرد — رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیم بران — تا سگالد فسانه چون دگران
نازنین چشمهای خواب آلود — در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان — زیر فرمان تو زمین و جهان
تا سپهر بلند بر بالاست — نور خورشید عالم آراست
در جهان مملکت فزائی کن — پادشه باش و پادشائی کن

چون دو دل راز بهترین بختی / داده شد داد آرزو لختی
ماجرائی که بود در دل رام / اندک اندک فرود خواند تمام
آن ز مادر وبال دیدن خویش / وان به تهمت سفر گزیدن خویش
قصهٔ کحل کردن چشم بندی خواب / بازی دیو و آو و مے بنقاب
آن بشهر اندر آمدن مستور / حمله کردن بلیلی دستور
وان بداغ سرین گداختنش / پس بدان داغ بنده ساختنش
سرگذشتی که داشت خود هم گفت / شه ز شادی چو برگ گل بشگفت
آن دو نوشته را کمین کهین / هم بدو داد کانچه دانی کن
رام را نجا که بود با آزرم / بود سر در فگنده دامن شرم
داد شان توشهٔ فراخور خویش / پس برون کرد شان ز کشور خویش
دختر خواجه را نشاند بمهد / برد و آمد برون ز عهدهٔ عهد
شاه نیزش چو دید کارآگاه / بولی عهد خویش داد کلاه
رام را بنشست بر سریر بلند / کارها را بنای تازه فگند
بود صندل چو سر اسرارش / صندلی شد نمونهٔ کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت / کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پس همه بصلح و جنگ / علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف تر باشد / اثرش دفع درد سر باشد
ز آب صندل بتان که رخ شویند / زان طراوت برنگ زرد جویند
رنگ خوبان خوشست صندل فام / خوش بود سرو صندلی اندام

چون نگه کرد شه چه بیند باز | حرمش با وزیر خفته بناز
از نوای ترانه زنان | هر دو برخاستند نازکنان
چون گشادند چشم بسته ز خواب | شاه دیدند و بزمگاه شراب
محرمان سر بخود فرو بردند | مجرمان شد ز تیرگی مردند
شاه در خشم شد ز مادر پیر | گفت ای زرق ساز و پر تزویر
گر تو در پرده بازیی سازی | لعبت از پرده‌های من بازی
بر تو گر آشکار شد کاری | در نهان باز گو مرا باری
آن کنم بر تو سر به پرده راز | گفت بنگر بدین سپهر لعبت باز
همچنان گر گذاشت خود رائی | اینچنینم کرشمه برسوائی
و کنون تا ز کار سازی خویش | باز مانی ز خواب بازی خویش
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ | تیغ زن تند در رسید چو میغ
چون چنان دید رام بر تیغ بند | برگرفت از قمر نقاب پرند
شه چو چشم اندران جمال انداخت | صندل آلوده دید رخ بشناخت
قدری آب حسرت رخ را بشست | تا پدر رو شناختش بدرست
نعره زد چو سوخته جگران | گریه افتاد و شد دگر افغان
رام هم خواست باد و دیده تر | رفت غلطان بزیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت | فرقش از دیده در نثار گرفت
آنکه هجران شان ز هم بگسست | هر دو خون گرم بود و در پیوست
تا بدیری بهم در افتادند | بوسه بر دست و پای میدادند

رفت چون باد باده کش میبود — در حرم باحرام خوش می بود
رام گفتا که چند کوشیدم — آنچه پوشیدنست پوشیدم
لیک چون خواجه مخالف شوم — کوز شهوت شدست نامعلوم
گشت لابد فریضه بر جانم — کان کنم بر سرش که بتوانم
چشم میداشت هم بدین تدبیر — تا بر آماج کی رسانم تیر
تا یکی روز بود هم در پی — خواجه با غمگسار و شه با می
شحنه در کوی می شمرد خراج — وز دمیسکر و قلعه را تاراج
فرصتی یافت رام فرصت خواه — برقع افگند و شد بخدمت شاه
پیش زان خود ببازی دستور — شاه را گشته بود خاص حضور
بارها بر سری بخدمت خاص — گه نوازان شدی و گه رقاص
گاه کردی بغمزه عربده — گه نمودی بپرده شعبده
چون دران روز هم بهر روزی — کرد هرگونه مجلس افروزی
گفت شاها ببین که من بفسون — بازئی میکنم ز پرده برون
زاستواری که داشتند برو — دیده ها بس گماشتند برو
در فسون شد عجوز شعبده باز — وا دا فسون خواب را پرواز
تا بخلوتسرای عیش و سرور — بانوشه بخفت با دستور
پس اشارت بسوی دیو نمود — که بران خفتگان دوند چو دود
خوابشان خود ربوده بود چو بخت — دیو هم در ربودشان با تخت
پس به پیش ملک برابر داشت — رام زانجا جرارهٔ بر داشت

عمر در روزی طلب زر شادی مال رفت در پیش پادشه در حال
چنگ در زد بدامن دستور گفت کز ما مشو چنین مستور
چون غلام منی و حلقه بگوش خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بیا بمن رد کن خواجه را نیز بندهٔ خود کن
کاردارانِ شاه داد پرست بپژوهش دوند دروی دست
کانچه ملکیتش روا داری ملک تو باشد ار گواه آری
مرد حاضر جواب گفت که من شیر خواره خریدمش همین
پرورش کردمش چو فرزندان تاش نوروز عمر شد خندان
چون جوان گشت خویش نشناخت با دغا پیشگان و غامی باخت
کار این کز فراخ مزدی بود حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جا گرفتمش خفته کردمش داغ جفته بر جبهه
گر فتد بر گواه حوالهٔ من داغ او بس بود قبالهٔ این
خلق زان خار خار بی آزرم سرنگون ماند چون بنفشه زشرم
خواجه چون دید کش بپردهٔ راز نامه بازست و خیره فها غماز
بنده گشتنش زراه دانائی معترف شد زبیم رسوائی
درمیان آمدند مردی چند کاردانان و مصلحت پیوند
صلح کردند با توسط حال قیمت خواجه را بمبلغ مال
خواجه خواجه هم بدان زردی گشت زانجا روان بخوشنودی
چند گه رفت باز خواجه نحس کام دل را البسر فگند هوس

کمینه

جگرم گشت دیو را توشه ‌‌ ‌ ‌ چون توان زیست بی جگرگوشه
دیده بی مردم این چه بیناییست ‌ ‌ ‌ خانه بی پرده اینچه رسواییست
مردمی کن که من بچشم نیاز ‌ ‌ ‌ مردم چشم خویش بینم باز
مادر پیر گفت دل خوش دار ‌ ‌ ‌ خاطر خویش نامشوش دار
امشب از جستجوی مادر خویش ‌ ‌ ‌ باز بینی جمال دختر خویش
خواجه از استواری کارش ‌ ‌ ‌ خاطر آسوده شد ز گفتارش
وین خبر نی که فتنه می زاید ‌ ‌ ‌ مادر آن دخترش همی گاید
شب چو شد جام مه شراب آلود ‌ ‌ ‌ چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس ‌ ‌ ‌ خانه بردش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید پدر ‌ ‌ ‌ جای کردش درون دیده تر
چند گه چون بشد از گزند آزاد ‌ ‌ ‌ باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من چو ازوست ‌ ‌ ‌ کینش از دیگران کشم نه نکوست
بعد ازین کار او ز سر گیرم ‌ ‌ ‌ پرده از روی کار برگیرم
جست دعوی گری مخالف خوی ‌ ‌ ‌ زیر کس سوخت چشم و حجت جوی
داد بیرون بخشم و کینهٔ خویش ‌ ‌ ‌ داغ دستور و سوز سینهٔ خویش
گفت زین داغهای دود آلود ‌ ‌ ‌ خواجه را داغ بندگی نزدود
شعله چون بر زند ز خامهٔ او ‌ ‌ ‌ داغ او بس خط غلامی او
داغ او از سرین چو برخوانی ‌ ‌ ‌ داغدارت بود به پیشانی
گر بکوشش نهی ازین ره گام ‌ ‌ ‌ هرچه او دارد آن تست تمام

دل شان چون فراغ یافت بکام
رام را گفت سرو سیم اندام

کای گرامی جوان زیبا روی
این چه حالیست کیستی تو بگوی

منکه ناسفته بود گوهر من
رخنه کردی بلولوی تر من

وین زمان چون ز پرده کردی در
بار در پرده چون شوم مستور

صبحدم چون ز پرده جوییدم
گر نه بینند پس چه گویندم

مردن آدمی بنا کامی
بهتر از زیستن به بدنامی

رام گفتش که دل مدار غمین
که منم شهریار روی زمین

دارم اندیشه بکار جهان
کاینچنین گشته ام بپرده نهان

چون برفتند نقاب ایدم
هم تو روشن کنی که خورشیدم

لیک سوگند میخورم بخدای
آنکه هستی ز نامرادست بپای

که چو خسپیم بجا بر بالش خویش
جز تو هشتم بانجم پیش

زان وثیقت عروس ترسا خوی
گرد اندیشه راز دل یکسوی

همه شب با نشاط و شادی بود
با قبادی و کیقبادی بود

صبح رخ چون ز پرده بیرون کرد
پردهٔ چرخ را پر از خون کرد

رام بگذاشت ماه را در برج
خود برون شد چو در و لعل ز درج

صندل آلود روی و بست نقاب
در زمان پیش خواجه شد بشتاب

خواجه باز از دریچه نگران
نعره زد چو سوخته جگران

که بجان آمدم ز غمخواری
مردم از درد غم ز دلداری

خانه با نقب گنج بود نخست
وین زمان گنج میبرد بدرست

غمزه را تیغ کافری داده / ناز را شغل دلبری داده
زلفش افگنده عالمی در تاب / نرگس مست در کرشمهٔ خواب
خانه ویران کن هزاران دل / گبر زنار بند سبحهٔ گل
چون برآمد ز خواب چشم گشاد / سوی لعبت ز کرشمه چشم نهاد
دید جایی که هیچ گاه ندید / ره بجایی که هیچ راه ندید
غرفه برده سر بکنگرهٔ ماه / گرد ره سوی آسمان سیاه
رام را دید و خانهٔ معمور / آفتابی ببرج خانهٔ حور
زان تحیر هراس جانش بود / بود بیخویش و جای آنش بود
دید چون میزبان شغیده باز / میهمان را ز بیخودی بگداز
نرم نرمش بدلنوازی گفت / کای شده جفت تو من بجفت
منگر ایش تو دیو گر دارم / آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن ز وهم قیاس / آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانهٔ من / تا شوی آگه از فسانهٔ من
نازنین کان شکرزبانی دید / شربتی ز آب زندگانی دید
حیرت جان و تن شدش ز ضمیر / حسرت دل شدش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار / دلش از دست رفت و دست از کار
رام نیز از نکوی دل دوست / با نکوی دوست شد در پوست
چون دو دل ایکی شد اندیشه / جوش بر زد و تن شوسن پیشه
رام کامل شد آن طلسم رجفت / گوهر سفته یار دیگر سفت

باز پرسید خواجه زان رازان راز / بر نیامد ز مبسمه را آواز
بفرستیش گشاده کرد نفس / گفت کاندیشه نیست زین پس
سر این قفل خواندم از تمییز / کار دیوست دیو مردم نیز
بندم آن دیو را چنان بفسون / کز نیاید دگر بخانه درون
خواجه دل شاد شد ز شادی او / کاهی داشت زاوستادی او
چند گه بود زان گزند آزاد / بخوشی داد خوش دلی میداد
چون دلش گشت زان بلا بی بیم / تازه شد باز آرزوی قدیم
خواست از نعمت ملک توشه / حق نعمت نهاد در گوشه
رام چون دید کو نهان گردست / وز جوانان نا جوامردست
در سرای ده ملک بدرست / خیره تر شد از آنچه بود نخست
در شبی کو به بدسگالی بود / خواجه مهمان و خانه خالی بود
رفت هم بر فراز ایشینه / با چو گرگی به صید میشینه
در مقامی که دختر دستور / بود در خوابگاه خود مستور
برگرفت و به پشت دیو نهاد / چون گلی کش ز خار باید باد
خوانده بودش فسون خواب ز پیش / کو بر آن شد خبر بد نخست ز خویش
در نهان خانه که بودی رام / بود بر رفته منظری زر خام
نه بدی مرغ را خرام برو / دیو بودی و دیو رام برو
دخت دستور را بدانجا برد / زهره را با مسیح جوزا برد
دختری نازنین چو گل به بهار / خوش بروچو صد هزار نگار

هر که آن روی چون پری میدید | چون پری دید کان همی لرزید
هم درون تر شدند با همه بیم | سخت بستند دستهای چو سیم
مرد را بردند سوی خواجه بشتاب | خواجه نیز اوفتاد در تگ و تاب
خواست تا سر برون کند ز رواق | کز قفایش ببام رفت طراق
همچو دزدان گریز کرد ز پیش | وز قفا گشت دزد گردن خویش
گفت تا خونش بر زمین ریزند | خاک با خون او در آمیزند
در دویدند خونیان بستیز | از پی خون کشیده خنجر تیز
چون چنان دید زاد سرو جوان | رقیهٔ خواب در دمید چنان
آنکه چون ابلهان بر شعبده بستند | ابلهی بین که در زمان خفتستند
رام بگشاد بند خویش ز دست | همه بندگان خود را بست
هر که آمد به بند گردن او | بند او شد دوال گردن او
وانگهی دست را باستره برد | سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در مو داشت | موئی از جا یکی فرو نگذاشت
چون سزا کرد شان ظریفانه | به طریقی گریخت در خانه
آسمان چون مشتری و طرهٔ تار | خنده بگشود صبح و نسیم عذار
شد دگر باره رام بر مرقع پوش | رفت در پرسش حکایت اوش
چون در آمد به پیشگاه وزیر | دید یک خانه پر ز امرد و پیر
همه را دود رفته ریخ مانده | ریش گم گشته و زنخ مانده
پردهٔ هر یکی چو غنچه دریده | خود چو گل زیر پرده میخندید

تا ز رفته است کار ما از دست | چاره‌ای کن که رفت کار از دست
خواجه را بار خون بجوش آمد | جانش از رفته در خروش آمد
گفت با خود که یارب این چه بلاست | میهمانی و خانه پر ز صداست
بسکه عاجز شد اندران تدبیر | خواست بازیگری ز مادر پیر
پاسخش داد رام زیر نقاب | کان خیالست میرسد در خواب
گرچه نامش بدیو رفته ز دست | لیک دانم که آدمی زاد است
دیده را از پری سرمه کرده است | گر ز منظرهای خلق در پرده است
گفت باید که تا بسام زمین | پیش هر حجره‌ای کنند کمین
میهمان چون روان خرامد زود | میزبان پیش در برآرد دود
دود چون سرمه را بشوید پاک | سرمه کش را نقاب گردد چاک
ور ازین چاره هم عزو کنیم | دیو باشد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه ناید پیش | تا نبیند دگر فگار از ریش
من همی ام شب بکنج خانه درون | دفع این فتنه را کنم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه | گشت پنهان بکنج کاشانه
شب چو پر دود شد سپهر کبود | دیده تر گشت ماه را زان دود
رام در چشم کرد سرمه راز | اهرمن را فگند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور | گنج پیدا و نقب زن مستور
دود بر گرد ماه آتش روی | شد نگینها گشاده سوی بسوی
سرمه چون شسته شد ز دیدهٔ رام | گشت پیدا رخ چو ماه تمام

بس بنود آنکه شد قفایش لعل ❊ جفته را هم در آتش آمد نعل

خواجه بنشست با هزار خوشی ❊ از قفا رومی و ز سر حبشی

گنجی اندر کنار رام فگند ❊ چند گه یافت الفتی ز گزند

رام را مادر زبانی خواند ❊ بهتر از مادران جانی خواند

محرم پردهٔ نهانش کرد ❊ کار فرمای خانمانش کرد

خانه پر ز صد هزار پری ❊ هر یکی چون ستارهٔ سحری

او بغارت شد اندران بستان ❊ مگسی در میان شکرستان

چون جهان سرمه گون شدی هر شام ❊ سرمهٔ خود بچشم کردی رام

بر نشستی بدیو دیوانه ❊ آمدی سوی آن پریخانه

هر کرا خاص کرده بودی روز ❊ شب شدی بر مراد خود فیروز

آنکه بر وی گذشتی این بازی ❊ بسته گشتی لبش ز غمازی

نتوانستی این حکایت گفت ❊ که درش را دگرون پرده که سفت

گر دوی اندیشهٔ ز هر بابی ❊ که خیالیست این و یا خوابی

دزد در کیسهٔ قرار گیرد ❊ خواجه چون تنگ در کنار گیرد

جا بجا کارنامهٔ شب دوش ❊ لب بلب میرسید و گوش بگوش

تا چه شد پاره بر بنا آن همه ❊ سخن افتاد در میان همه

پیش کز حیلهای بیسر و پای ❊ فتنهٔ زاید اندرون سرای

دختران تن به تیغ در دادند ❊ خواجه را خانه را خبر دادند

کافتی هست درین سرا پیدا ❊ تیر پیدا و شست ناپیدا

همه جا سر شوند پیش سریر ... تا پژوهش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش ... گفتگوئی فتاد در وا باشش
هر کجا بود دیو بندی چست ... کرد دیباچه‌های فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش ... داد بیرون دمی نهانی خویش
هیچ ممکن نشد دران خانه ... دیو بیرون شود ز ویرانه
چون بکارش زبون شدند همه ... به خجالت برون شدند همه
بهر گردن وزیر را چاره ... دیو گردون زنش نظاره
دید چون کاردانی همه خام ... آمد و گفت قصه را با رام
رام چون دید حال خواجه چنان ... کرد برخود لباس پیرزنان
صندل آلوده‌ای در برقع بست ... ور شناسندگان صورت رست
فرصتی جست و رفت پیش وزیر ... گفت بشنو حدیث مادر پیر
من هم از دانش اینقدر دانم ... گز تو این فتنه را بگردانم
لیکن آنگه بود ازین فراغ ... که توان کرد بر سرین تو داغ
گفت با او بعاجزی دستور ... آنچه خواهی بکن از بود دستور
رام گفت آنچه زان شوی بگران ... شن نگویم تو دانی و دگران
کرد دستور خانه را خالی ... پیش او چارپای شد حالی
رام چون زاوستادی فن خویش ... دید زان گونه حال دشمن خویش
بر سرین داغها نهادش گرم ... زیر لب می‌نمود خنده نرم
سوخت چون خواجه را به طنازی ... دیو را باز داشت زان بازی

برّام در چشم کرد سرمهٔ دیو — شد بدیوان همعنانی دیو
کرد اشارت بدیو تا برخاست — دست خود کرد بهر سیلی راست
زد قفایی بخواجهٔ دیوان — که بلرزید زان طراق ایوان
کارداران ز جای برجستند — سر آن حال را همی جستند
همدرین گفتگوی بد هر کس — کاهرمن باز در رسید ز پس
زد چنان سیلیی دگر ناگاه — کز سر خواجه بر فتاد کلاه
کله گرد خورده راز آن گرد — تا ستاند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد — دوست آزرده گشت دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور — دور گشتند یک بیک ز حضور
این ز سودای سیلیش خندان — وان دگر پشت دست بر دندان
خواجه جست از خجالت سیلی — با رخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه همچو تنگدلان — رخ ز مردم نهفته چون خجلان
چون قفا کرد بهر بالین ساز — دیوش اندر قفا برآمد باز
بازش از ضربت قفا خوردن — در طراقا طراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص — سیلیی چند شد وظیفهٔ خاص
راز پنهان بکوی و راه رسید — قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود — کاتشی نبود و برآید دود
دست نی و قفا شود سوراخ — دیو هم نبود این چنین گستاخ
داد فرمان که هی کجا کس ست — کش به نیرنگ نامها هوس ست

مرد جوینده راه پیش گرفت ‌‌ ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ار چه می بیازردش ‌‌ دل گریبان گرفته میبردش
گام میزد به شهر و ویرانه ‌‌ تا رسید اندران صنمخانه
چون به هر پیکری فکند نظر ‌‌ دید عفریت پیکری منکر
نظر از وهم بر گماشت بر او ‌‌ تا به یک سال چشم داشت بر او
چون بجنبید آن نمونهٔ خلقت ‌‌ گر تنش از موم بر کشید درست
چون برون آمد از درون سرای ‌‌ دید آهن تنی ستاده بپای
گشت لرزنده چون درونه رام ‌‌ کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت من آنم ار کنی معلوم ‌‌ که ز سنگی نشانده بر موم
راز من گر ترا نه معلوم است ‌‌ کوه سنگی ز دست من موم است
هر چه دشوار تر همیدانی ‌‌ حکم کن تا کنم باسانی
هر چه کم گنجد اندر اندیشه ‌‌ نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنان توانائی ‌‌ که کنم پیش انچه فرمائی
رام گفت این زمان همی خواهم ‌‌ که به شهر پدر بود راهم
دیو گفتش که چشم بر هم پوش ‌‌ چون بپوشید بر نشاند بدوش
گفت بگشای چون گشاده نظر ‌‌ دید خود را درون شهر پدر
شب نهان شد به کنج پیرزنی ‌‌ زالی در ستمچه واهرمنی
چون سیاهی شد از سفیدی دور ‌‌ روز بگشاد روزنامهٔ نور
شد بدیوان وزیر کار آگاه ‌‌ کامران گشته بر ممالک شاه

کمر

دومی گفت من ز راه صواب | دانم افسون چشم بندی خواب
زان فسون هر کرا بخسپانم | بر نخیزد مگر بفرمانم
گر بیاموزی آن فسون خوانی | آن کنی بر عدو که بتوانی
رام گفتش که هر چه گوید مرد | گفتهٔ خود تمام باید کرد
کاردان رقعه همچنان بر خواند | که در افتاد رام و خفته بماند
چون شد آن خوابش از دماغ برون | پیش دانا درست کرد فسون
سومی گفت کانچه من دارم | بر تو ناید اگرچه بسیارم
لیک بنمایمت نشانهٔ کار | تو خود آنجا برو بیا و بیار
در حد مصر خانهٔ ایست ز سنگ | کرده در وی نگارش از نیرنگ
نقش هر جانور که گیری نام | در وی از تیشه کرده اند تمام
جادوی کاول او رقم دادش | در زمانی نهاد بنیادش
کرد شگفتی ز رازهای جهان | کرد در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت و رای | گرد آن پرده را طلسم گشای
چشم بر پیکری نهد یکسال | تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگین چو جلوه در گیرد | پیکرش را نمونه بر گیرد
چون نشاند نمونهٔ در موم | راز آن خانه خود شود معلوم
گر شد آن سکه هم نفس باشد | در همه کارهات بس باشد
رام زان ماجرا که دانا گفت | آنچنان شد که تا بروز نخفت
صبحدم چون ز گنبد بی سنگ | جلوه گر گشت پیکر از نیرنگ

او بر آن گفته هیچ در نفزود ‏ در جهان سر نزد و روان شد زود
کوه میسود و دشت مینالید ‏ در گه و دشت زار میبنالید
قطع شد چون حوالی شاهش ‏ سه جهندش شدند همراهش
همرهانی باتفاق ضمیر ‏ در هم آمیخته چو شکر و شیر
یکدگر گشته همدم جانی ‏ هم بآباد و هم بویرانی
هر یکی گنج خانهٔ هنری ‏ هیچکس زان زنان هنر خبری
تا یکی روز با فراغ تمام ‏ خلوتی بود شان بنقل و بجام
باده در سینها بکاوش بود ‏ راز با باده در تکاپوش بود
رام نیز از جراحت دل ریش ‏ می تراوید حال شکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند ‏ یاری دوست مصلحت دیدند
گفت یک شخص کانچه من دانم ‏ سرمهٔ در دو چشم افشانم
گر چو خلقی بهم نشینندت ‏ همه را بینی و نه بینندت
سرمه چون در حجاب داد تجلی ‏ هر کجا هست بی‌حجاب در آی
با بد اندیش خود تباهی کن ‏ هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم زان سرمه چون سیه داری ‏ گریه و دود را نگهداری
رام گفتش که ای پسندیده ‏ بده آن سرمه گفت کز دیده
مرد بینا گشاد حقهٔ نور ‏ سرمه در چشم کرد و شد مستور
سرمه را شست و باز پیدا شد ‏ هر که دید آن نظاره شیدا شد
رام را سرمه دان بپیش نهاد ‏ منتش بر دو چشم خویش نهاد

منکه چون بندگان دولت خواه		پرورش یافتم ز نعمت شاه
نمکت چون نگیرد م گردن		که بدل دارم این جگر خوردن
گر جگر گوشهٔ تو بر خوانت		دست برده سوی نمکدانت
آنچه در گوشم آمده کم و بیش		من نمودم دگر تو دانی بیش
زان نقش کاندران چراغ افتاد		دود وش از نگینه در دماغ افتاد
در حرم شد برخ زده چنین را		دید پژمرده سرو نسرین را
خون از هر مژه روان میریخت		آب نرگس برارغوان میریخت
موی پریشان و زرد خراشیده		سمن از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شه بغصه و سوز		گفت بانو فسون بد آموز
پاره پاره شنید و خواند درست		آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک آن ماجرای ابله گیر		کرد باور چو ابلهان به ضمیر
ماند حیران که حیله چون سازد		از دل آن غصه را برون سازد
گفت گر تیغ برکشم ز نیام		بقصاص پسر شوم بدنام
ور گر این غم فرو خورم در دل		در گداز آردم چو نیم در گل
چون دلش تنگ شد ز غصهٔ خویش		هم بدستور گفت قصهٔ خویش
خواجه کان سوزناکی از وی بود		بدمیدن زیاده کردش دود
تا رضا داد شاه آزاده		که مسافر شود ملک زاده
سوی او با هزار مخموری		رفت دستور برد دستوری
کرد روشن جهان روشن رای		که کجا گشت فتنه بال کشای

گشته در پرده تا دو دگرش — جلوه گرد عماری پدرش
روزی از حجره چو فرزندان — رفت در پرده پدر خندان
گوید تو با نوی نخسته پیره راز — در کنار وزیر خفته بناز
دو چشم از سرش بگردون رفت — دیده نادیده کرده بیرون رفت
آن خیانت گران نهان خند — چون بدیدند رخنه در پیوند
از می خورده در خمار نشستند — چاره را رهنمون کار شدند
گفت با بانوی ملک دستور — که پسر عاقلست و شاه غیور
تا نگردست چاشت شام کنیم — کار او پیش او تمام کنیم
چون شه آید برش کن ابرو را — پس بناخن خراش ده رو را
چهره بر خون کن و دو دیده پر آب — گو جبانزانکه گشت خراب
پسر بد زند بما در جنگ — ز آسمان چون فرو نبارد سنگ
آن جگر گوشه را چنان نه خار — که شه از خون خود شود بیزار
چون فسون خوانده را فسون آموخت — شمع را کشت و شعله را افروخت
رفت زانجا بسوی مسند خاص — مخلص شاه گشت بهر خلاص
همچو ابروی خود سر افگنده — ابروان را گره و سر افگنده
شاه گفت ای بکدخدائی من — رونق انگیز پادشائی من
در چنین دولت و فراخی زیست — این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور — گفت کای جبهه تو مطلع نور
تا جهانست بر جهان سر باش — کارفرمای هفت کشور باش

جلوه گر شد بت عراقی نژاد
بوسه بر دست و پای خسرو داد

شاه بر روی آن بهشتی ذات
نوش میکرد سلسبیل حیات

چون هوا در نوشت چادر نیل
سرمه گون شد زمانه میل میل

داد بیرون ز سر حجاب دو بند
که پری روی جادوی پیوند

شب بافسانه کند کوتاه
خواند افسون چشم بندی شاه

به تواضع نگار سیمین ساق
باز مین جفت کرد ابرو طاق

گفت شاها فلک سریر تو باد
دشمن آماجگاه تیر تو باد

عمرت ز عید دلکش تر
روز تا از روز و شب ز شب خوشتر

آنچه در گوشش چون توی سنجد
چون منی را بهوش کی گنجد

لیکه چون ابر پاره بارانی
پیش دریا کنم درافشانی

ریخت زنیسان بسی چو دره یتیم
گفت و قصه بروزگار قدیم

پیچیدن ماه اژدهاوش در ظلمت چو حسن خسرو نقل و فسانه گفتن شجره معطره نسیم

بود فرماندهی بملک یمن
کارفرمای خسروان زمن

راستکاری چو سرو بستانی
راست گویی چو صبح نورانی

پسری داشت هوشمند و جوان
دل چو دریا و کف چو آب روان

مردم چشم پادشاهی او
ملک روشن بروشنایی او

در هنرهای روزگار تمام
رام او روزگار و نامش رام

مادرش رفته بود در پرده
پرده بر دیگری رها کرده

بخود از خویش در فسانهٔ خویش | شهره شهر شد بخانهٔ خویش
پدرش فرشته بود و مادر نیز | در پی او گذاشته همه چیز
چند گاهی بپرده بود نهان | وز همه گفت گوی بسته دهان
بعد ده سال در خروش آمد | راز او چون بخلق را بگوش آمد
کسوتش زان پس از کله تا کفش | بود پیوسته پرنیان بنفش
هست رنگ بنفشه نادر وش | دیده را الغرض وسمه زانکه نفش
ترک زیبا گر او بود چو مهش | در سر بنفشه کن نگهش
باغ کو نقش کم ز دیبا نیست | بی خیال بنفشه زیبا نیست
خنده برق با شرار درفش | بین که چون خوش بود در ابر بنفش
چون نگار بنفشه زلف طراز | گفت این داستان عشرت و ناز
شه چنان در بر آوریدش تنگ | گر گلش با بنفشه گیر در برنگ
رفت زان سرو سیم زلف نقاب | در میان گل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام گور پنجشنبه در بهشت هفتم در گنبد صندلی و تحمل صندل اندام عرب را چون صندل بر سینهٔ آن و فرحا بافسانهٔ صندل آمیز نوشیدن

پنجشنبه که صبح صندلسای | صندل آلود چرخ را سر و پای
روز سعد و زمانه فرخ بود | نسبتش هم بمشتری مسعود
کرد بهرام با نشاط تمام | مشتری وار جامهٔ صندل فام
ساخت در برج صندلی خانه | بست پیمان می به پیمانه

گشته زاندوه سینه سودائی — باز دیوانه شد ز تنهائی
از بسی اشک غم که ریخت زرو — دیو گرمابه میگریخت از و
از تحیر چنان شکست تنش — که سخن بسته گشت در دهنش
خاست زان جایگه چو مدهوشان — گشت میگرد سو بسو جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت — زین برون آمد و دران میرفت
همه شب تا جهان منور گشت — بو که گنبد به گنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو سید بود — گشت روشن جهان زر اندود
مردمی گم ز روشنائی نور — در گرمابه را بدید ز دور
رفت چون پیش درهمان ور بود — که نخستین به فتنه رهبر بود
بندگانش که در گه و بیگاه — بهر او بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش — دردویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان بآزادی — گریه می کرد لیکن از شادی
بنده وارش بپا در افتادند — بوسه بر دست و پاش میدادند
او ز بس بیخودی و بیهوشی — بر لب افگند مهر خاموشی
پای تا سر برهنه بود تنش — پیش بردند از پی پیرهنش
نه شنید آن و زار زار گریست — واگهی نی که گریه از پی چیست
سوی ماوای خویش بردندش — هر نمط جامه پیش بردندش
زان همه جامهای رنگارنگ — گرد در جامه هفتش آهنگ
جامه پوشید و برگ رفتن ساخت — رخت بربست و خانمان پرداخت

دلش از عاشقی نماند صبور — زد چو پروانه خویش بر نور

ترک جادوگر فریب انگیز — گفت آبی بزن بر آتش تیز

گرد میدان بارگه بر تست — تن شاهانه را بباید شست

تا نگردد چو گیسوی یکبار — نازک اندام من ز گرد فگار

که مرا نام مردم دیده است — گرد بر دیده ناپسندیده است

شاه گفتا که کی شود هیهات — تشنه را صابری ز آب حیات

سیمبر گفت کز پی دل شاه — من بگرمابه میبرم همراه

باشم آنجا برهنه روی بروی — هر دو با هم سلیم شویم سوی

در زمان خاست شاه زین شادی — داد تن را ز کسوت آزادی

نازنین را گرفت ساعد نرم — عزم گرمابه کرد گرما گرم

نازنین جامه را چو بیرون کرد — هوش بیننده را دگرگون کرد

روشبر هر دو چون شدند بناز — هر دو جنبد افکن و دوالک باز

خواست شه تا در و در آویزد — آب و آتش بهم در آمیزد

منعش گفت صحن جلوه پیش — جز چشیدن نماند دیگر بیش

بار اول ز بوسه بستان داد — پس توانائی و گنج آن مراد

شه دهن بر دو سوی چشمهٔ نوش — بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش

چون بخود ز ذوق شد ز بیحالی — دید عفیت خانه خالی

ماند منزل تهی و ماه شده — زیر و بالا همه سیاه شده

دلش از دید دهان خندان ماند — باز و حسرتش بدندان ماند

رفت و زین شست گلاب روان | رست در پیرهن چو سرو روان
سوی مجلس شتافت با دل شاد | باده بخورد با بت نوشاد
همه شب تا به بامداد پگاه | بود با هم قران زهره و ماه
هم بدین گونه شاه هفت اورنگ | دیدش از باغ تازه رنگارنگ
هر بهاری که آمدی بنشست | دستهٔ دادی از گلیش بدست
چون به هفتم فگند قرعهٔ فال | بود ماهی ز اختران وبال
کاروان حرم نمودش راز | که همه پرده‌ها چو کردی باز
زین یکی پرده به که درگذری | تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاولین خسروی که ما را بود | راز این پرده آشکارا بود
کردی اندر نهان شکرخندی | وین فسانه برون نیفگندی
نه بنوبت درآمدی آن ماه | نه بنوبت بدو رسیدی شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی | باز گو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها وکیل سرای | که من آگه نیم ازین سر و پای
زین سخن بیش گشت رغبت مرد | رفت و آن گفته را بگوش نکرد
چون درون شد دران ارم خانه | دید ارم خانهٔ جداگانه
صنمی دید آفتاب درفش | شقهٔ بر تن از حریر بنفش
دستهٔ از بنفشه داشت بدست | شاه را داد و کرد از بو مست
چشم شه چون بنازنین فتاد | زان عجب خواست بر زمین فتاد
نیکوان گرچه دیده بود بسی | زین نکوتر ندیده بود کسی

آمد و دست شاه را بگرفت ‌‌ ماند شه در جمال او بشگفت
رخ بزیبائی از گل افزون داشت ‌‌ پای تا سر لباس گلگون داشت
دستهٔ گل بدست شاه سپرد ‌‌ سوی خلوتسرای خویشش برد
ره نمودش نخست در حمام ‌‌ تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباس سزای تاجوران ‌‌ به لطافت سبک بنرخ گران
پیشش بردند تا کشید ببر ‌‌ کرد زانجا ببزمگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب ‌‌ وانچه دیگر شمار اسباب
همه در بزمگه مهیا بود ‌‌ از بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت ‌‌ می بجام آب زندگانی گشت
بادهٔ تلخ و بوسه چو شکر ‌‌ نقل بادام خشک و پستهٔ تر
نیمه شب بدوستگانی رفت ‌‌ نیمه دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه ‌‌ چون برآمد بتخت فیروزه
شه ز خلوت بتخت بار آمد ‌‌ در شهی چون شهان بکار آمد
تا بشب داد پادشاهی داد ‌‌ هر چه خواهی بهر که خواهی داد
باز شه رفت در سرای حرم ‌‌ جست سروی ز بوستان ارم
ماه دوشین که تا بنوبت روز ‌‌ به می و میوه بود بزم افروز
نوبت خود بدیگری بسپرد ‌‌ نوبتی آمد و ملک را برد
برکفش داد دستهٔ ز سمن ‌‌ رونق انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش ‌‌ سوی گرما به ره نمودندش

هست رسمی درین زمین مشهور / که رود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر بامداد پگاه / خاصه آیند مهتران سپاه
هر که اول درآید از در شهر / یابد از تخت پادشاهی بهر
ما چو از نقش پادشاه کهن / تازه کردیم رسم کهنه زمن
پیش دروازه مردم از حد بیش / کس ز تو پیشتر نیاید پیش
لابد این ملک شد ترا تسلیم / دیر زی کان تست این اقلیم
شاه نوزان حدیث شادی زای / در نگنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورافشانی / تا گه شام در زر افشانی
چرخ چون پاره کرد چادر روز / روی بنمود ماه چرخ افروز
در رسید از حرم وکیل سرای / خاک بوسید و ایستاد بپای
خواند شه را به میهمانی ناز / شه روان گشت سوی پردهٔ راز
خادم از پیش شمع زر بر دست / شه بدنبال او ز شادی مست
چون درون رفت بوستانی دید / پر مه و زهره آسمانی دید
ماه رویان بهر طرف جمعی / آفتابی به پیش هر شمعی
چون بدیدند روی فرخ شاه / لال و یاقوت ریختند براه
روی تعظیم بر زمین سودند / نطع گلگون بگل در اندودند
هفت بت بود شاه پیشین را / هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شب آنرا که نوبتی بودی / شاه با وی نشاط فرمودی
آنکه زایشان بپایه والا بود / سرو قدی کشیده بالا بود

پیش دروازه چون رسید فراز
سو بسو مردم ارچه بود بسی
لشکری مانده بود چشم براه
بوسه بر دست و پای دادندش
حله بستند بر تنش ز قبا
همچو شاهان سوار کردندش
رفت زان گونه شاه نوشادان
بزرگی چو بر سریر نشست
خواندشان مهتران یکی را پیش
کین چه نیرنگ و سیمیا کاریست
زانچه بر تخت ملک بنشینم
این خیال از دلم بباید برد
پاسخش داد مرد کارشناس
کایزد از رحمت آفرید ترا
آنکه تاجی ز تخت بر سر اوست
دولت از دولتی گذر نکند
زاهنین آن که مغز کان کارند
گرچه بلور روغن است بتاب
انچه پرسید شاه گیهانم

تخته در همان زمان شد باز
پیشتر زد و درون نرفت کسی
در دویدند مهتران سپاه
تاج زرین بسر نهادندش
پیشش بردند توسنی چو صبا
گوهر و دُر نثار کردندش
تا کنند قصر دولت آبادان
هر بزرگی میان خدمت بست
داد بیرون خیال خاطر خویش
یارب این خواب یا به بیداریست
خویشتن را به مستی همی بینم
ورنه من زین شگفت خواهم مرد
گفت کز سینه دور دار هراس
که برین پایه بر کشید ترا
هر کجا میبرد برآرد دست
سوی بی دولتان نظر نکند
زر ستانند و سنگ بگذارند
کی نشینند بجای دُر خوش آب
باز گویم چنانکه میدانم

روزی از دست غم شده بستوه　　گشت میکرد بر کرانهٔ کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار　　ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می پرید چو باد　　تند می بردش از جهان آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ　　کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بردی تاخت　　چنگل از خشم سوی او انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست　　در میان خواجه از شکنجه برست
گرم در تنگنای غار دوید　　پیش پا می‌فگند و پس میدید
چون برون رفت تیر پرتابی　　دید پر سوز روشنی تابی
ره نه تاریک بلکه روشن بود　　خاک ره سبزه زار گلشن بود
راه را می نوشت سیل بمیل　　گاه آهسته و گهی تعجیل
تا پس از هفته و بلکه فزون　　آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرائی　　لاله و گل دمیده هر جائی
گشت در گشت روضهٔ چو بهشت　　جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت
بر سر سبزهای مینا رنگ　　نای گنجشک پر ز نغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آزادی　　سینه چون گل شگفتش از شادی
پای در ره نهاد و می شد مست　　تا بداند که این سواد کراست
ز اول چاشتگاه در تگ خویش　　تا بر آمد سپیدهٔ شب بیش
چون پس افگند زان زمین بهری　　دید جوشیده زادمی شهری
سوی دروازهٔ حصاری تافت　　راه زانبوه خلق خالی یافت

خواجه از سرگذشت ناخوش خویش ... کرد خالی دل از شورش خویش

پیر را کامد آن فسانه بگوش ... زان تحیر شدش درونه بجوش

گفت کین خاک پر ز دیو و پریست ... تشنهٔ خون مردم گذریست

هرچه پیش تو باغ و ایوان بود ... آن همه سیمیای دیوان بود

وان عروس جوان و مادر پیر ... غول دشت اند و دیو مردم گیر

زندگانی هنوز بود بجای ... که باین سور هست نمود خدای

ورنه جانت که واندار تف و تاب ... چون شدی اندرین خرابه خراب

پس ازین گر شوی ز بخت نژند ... به گیاهی و میوه خرسند

تا مراد تو راروان به تن ست ... حال تو آن بود که حال من ست

ور دولت را بر فتنست نیاز ... دل دل تست من ندارم باز

بوسه بر پای پیر داد جوان ... گفت کای باز توام حیات روان

منکه گم گشته ره کجا دانم ... کز حضور تو رو بگجر دانم

زین پس از جای باشدم بر تو ... سر من و آستانهٔ در تو

پیر گفتش که چون نهادی دل ... که کنی هم بکوی ما منزل

تا ازین بادیه بکام فراخ ... نخرامی بهر طرف گستاخ

کین طرف هر کجا گه و غارست ... پر ز مرغان آدمی خوارست

چون گه طعمه بال بکشایند ... گور و آهو ز دشت بربایند

گفت برنا که نیست از تو گزیر ... گو بیا هرچه باشدم تقدیر

هم بدین دل نهاد گرد سکون ... دیر دیر آمدی ز کلبه برون

خاست در دم عروس فتنه سگال / گرد گریان وداع مادر زال

وانگهی گفت شوی را نالان / که خر ما را به پشت نه پالان

سوی خر شد جوان تیز آهنگ / کرد پالان و برکشیدش تنگ

خواست تا دست سوی دم یازد / پاره دم را بدم در اندازد

جفته زد خر از کمین ناگاه / که بچشمش جهان نمود سیاه

لرزه در شخص نازنین افتاد / شد به صحرا و بر زمین افتاد

چون بهوش آمد از چنین خطری / کرده هر سو بحیرت نظری

دید خود را بروی کهسارے / در بن کوه بوالعجب غارے

کوه گرم از بلندی آتش باش / آسمان را به تیغ کرده خراش

باز ماند از حیرت او فتاده زپاے / زندگی را نماند در وی جاے

بود فصل تموز و نیمه روز / جوش در مغز او فتاد ز سوز

از بلندی کوه کرد نگاه / غرفه دید سر کشیده بماه

رفت و آنجا رسید گرما گرم / سایه سرو دید و سبزه نرم

بر سر غرفه شد که بیند چیست / صاحب غرفه را بداند کیست

دید پیری لبسان پاره نور / کرده خود را ز مردمان مستور

تیر بالاش چون کمان شده کوز / بر کمان کهن بر آمده توز

چون که آواز پای او بشنید / چشم پوشیده باز کرد و بدید

دید آزاده چو سرو بلند / گل او زعفران شده ز گزند

زو طلب کرد ماجرای نهفت / که گلت از کدام باغ شگفت

مثل باغست شگفته یعنی در کدام شهر پیدا شده و از کجا می آیی ۱۲

چرخ چون زلف شب فگنده بدوش ‌‌ ماه گشت از ستاره زیورپوش

شه در آمد بخوابگاه عروس ‌‌ کرد شوخی شبانه تا بانگ خروس

سیمبر از فریب پیشینه ‌‌ می ز لب داد و نارش از سینه

دست بر نار روان سیمیش داد ‌‌ لبی و میوه فریبش داد

خازن گنج چون بران شد باز ‌‌ که کند دست بر خزانه دراز

چاپلوسی بسی نمودش جفت ‌‌ باز زبان شکرنشانش گفت

من در اینجا بچشم مادر خویش ‌‌ می نه بینم حجاب بستر خویش

کلبهٔ تنگ ودی بپهلویم ‌‌ چون سزد همنشینی شویم

چون ترا جفت گشتم از تقدیر ‌‌ لابد از خدمت تو نیست گزیر

رو ازین تیره تنگنای برون ‌‌ ماه را به ز عقده جای برون

خانهٔ گیر در ده دگرم ‌‌ تا کشی بر مراد خود برم

خواجه لالش بدین فریب نسفت ‌‌ در برش کرد و تا بروز نخفت

روزکی چند خویش را آن حور ‌‌ گاه شهوت بحیله داشت صبور

زال را رفت روزی اندر پیش ‌‌ گفت دارم هوای خانهٔ خویش

گر برستن دهیم دستوری ‌‌ زحمت خویش را دهم دوری

خیزم و راه خانه پیش کشم ‌‌ جفت خود همعنان خویش کنم

زال بگریست از غم فرزند ‌‌ گفت دل چون کشایم از پیوند

آنکه شد جفت او بعقد جواز ‌‌ جفت خود را چرا گذارد باز

گفت زنها و چون نبودش سود ‌‌ کرد ناچار مهر دورا پدرود

روی پوشیده و گرد انسو پشت | میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه کز تیز تیر تیز راند | ناوک غمزه خورد و بر جا ماند
زال را با هزار آزادی | بنده شد از خیال دامادی
بر سر گشت پیرزن لرزان | کار میکرد چون کشاورزان
خانه گه گه که یافتی خالی | بر شکر لب درآمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری | کان صنم سوختی ازان زاری
با دل پاره مهربانی یافت | طبع با میل همعنانی یافت
خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر | ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه گه گه که فرصتی دیدی | شکری از قمطره برچیدی
گه درآویختی بزلف چو شست | گاه بر گنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آشتی پیوند | درج بر بسته را گشادی بند
وارهیدی عروس کبک خرام | که بیالای دامنم بحرام
جسته باید رضای پیرزنت | تا دهد ره بجلوه‌گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار | پیش کردی هر آنچه بودی کار
روزی از خویش یافتش خوشنود | آرزویی که داشت باز نمود
پاسخش داد پیرزن که رواست | گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چون تو با ماه مهر پیوندی | من پذیرفتمت بفرزندی
دل مهمان بدین حدیث نواخت | دانگی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه | کرد پیوند مشتری با ماه

چند زین عشوهٔ جهان سازی — با غریبی چو من دغا بازی
انگبین شم نمودن اندر جام — وانگهی سرکه ریختن در کام
یا لب از جامِ وصل کن سیرم — یا ببند از سرِ شب شیرم
یا ببخشش داد شوخ عالم سوز — کامشب اندر برِ توام تا روز
همه شب باش کار در پیش است — این چنین شب هزار در پیش است
خواجه چون مژده یافت از لب دوست — در نگنجید همچو پسته بپوست
بسکه جانش ز خوشدلی بشگفت — بادهٔ چند خورد و بر جا خفت
نوبتِ صبح زد چو نالهٔ زار — مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مرد دوشینه — خار در دوشش خلیده در سینه
خویش را دید در بیابانی — که نبودش سری و پایانی
خاکی از ناخوشی بلا انگیز — خارها بر کشیده دشنهٔ تیز
خونش از بیخودی به تن افسرد — مانده بیخود فتاده گوئی مرد
چون نبود آن خرابه جای قرار — در خرابی روانه شد ناچار
تن فنا کرده خویشتن تسلیم — دشت بر دشت می شتافت ز بیم
پویه میزد براهِ بیسرایان — تا بدیهی رسید ناگاهان
شد بده اندرون به بدحالی — کرد منزل بخانهٔ زالی
زال را بود دختری عیار — دلفریبی چو صد هزار نگار
دزد دلها دو چشمِ پرفنِ او — خون صد بیگنه بگردنِ او
گشته چون یکدگر نظرها گرم — تا زمین سر فرو فگنده ز شرم

هر که تو را از خبر شنیدن من   مرده هم در هوای دیدن من
چون تو برنا غریب مهمانی   محرم ما شدی بآسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم   نشناسند راز پنهانم
که چه گوهری بدین پاکی   هم بیکبار شد چنین خاکی
بکناری و بوسه دو سه روز   گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که دانم کرد   دل شان را اگر توانم کرد
چون دل از کار شان بپردازم   کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه   در یکی زان شکر لبان چون ماه
آمد آن ماه و پا بمهر فشرد   دست برنا گرفت و با خود برد
تا دم صبح مرد عشرت جوی   بود خوش با نگار زیبا روی
آسمان چون ز چشمهٔ خرشید   گرد پیراهن زمانه سفید
باز برخاست مرد خفته ز جای   زان عروسان ندید کس بسرای
شد ز بی مونسی و تنهائی   بیشتر زانچه بود سودائی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج   بود شب در نشاط و روز برنج
هر شب آن نازنین عشوه فروش   بر دگر عشوهٔ نهادی گوش
سوی آهوی خود فگندی چنگ   لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست   رفت یکبارگی عنانش ز دست
مانده در پای دلبر افتاده   چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای   کز شکیب ترا ندارم پای

تازه شد بزمگاه دوشین باز / شد پیاپی شراب نوشین باز
نازنین رفت بر سریر بلند / مهر برداشت از خزانهٔ قند
بیکی زان شکرلبان فرمود / که بیار آن غریب را زود
شد کنیزی و خوانده پیشش برد / رنج دوری ز جان ریشش برد
نوش لب چون بدید خاست ز پیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
کرده جا کسش ز مردمی تازه / عذرها خواست بیش ز اندازه
دوستکانی بدست خویشش داد / طبق و نقل و میوه پیشش داد
چون ز می دو و معده شد پرکار / مائده پیش برد خوان سالار
بانوا از راه لطف و سرمستی / کرد با او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر / مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیان را رسید نوبت می / دور گردنده گشت پی در پی
خواجه کافروختش ز می سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم / بمراد حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می‌سفت / قند می خست و انگبین می‌رفت
زان لب لال می کشید شراب / نقل هم پسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد / سوی قفل آورد کلید مراد
گفت کز چون منی خطا باشد / که بهر جستنم عطا باشد
زن کز نیسان کند جوانمردی / پرده بالا کند برخ زردی
در پشیم بود هر که بود لبی / دست آورد امنم نشود دستی

هر که زیبا بر آیدت به نظر | خاصهٔ تست دستگیر و ببر
رقیه چون شنید ازین نمط بر خواند | کاتشش خواجه را فرو ننشاند
آنگه از غمزه گفت پنهانی | با نگاری چو سرو بستانی
آمد و با هزار لعبه و لوس | داد بر دست و پا بر نا بوس
زان خود کردش از فسون و فریب | تا دلش را نماند جای شکیب
خاست از پیشگه بدستوری | رفت در جلوه گاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را | کرد خوش جان ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت | کام دل دید و کام دل بر داشت
همه شب با بت بهشتی خویش | راند در جوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک | سایهٔ خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنده داشته بشراب | رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر بر کرد | نظر اندر رواق و منظر کرد
دید فردوس را ز خوبان طاق | منظره تهی ولی برواق
زان پری صورتان ندید کسی | نعرهٔ بیکسی کشید بسی
زان تحیر که جان خراب شود | بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش | چون پری دیدگان نبود بهوش
در بر زاغ چون نهان شد مهر | پر طاوس باز کرد سپهر
باز کبکان روان شدند ز جای | پر طاوس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف روانی یافت | عالم تیره روشنائی یافت

باتوی بانوان چو سرمستی — هر زمان بذله بر زدی دستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب — آرزو در از سر برون شد خواب
شد ز بیم زنده شهوتی که بمرد — ز رغبت دل عنان ز دستش برد
عاشقانه بپای یار فتاد — کار با بوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار — دزد نادان فتاد بستان طراز
او در آویخت در دو زلف چو شست — گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد دوشین مدهوش — خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید — این همی چید او همی تارید
شور در نقل دان ناز انداخت — شمع بنشید و در ابگاز انداخت
تشنه بود آب زندگانی یافت — مایهٔ عمر جاودانی یافت
خواست تا در رود بحجلهٔ ناز — قفل گنجینه را گشاید باز
ماه ابله فریب و عشوه فروش — بوسه دادش بعذرهای چو نوش
گفت آهسته ترکه زان توام — نوش این می که نقل دان تمام
چاشنی باید از نمک بر گیر — تا دهن پر کنی بشکر و شیر
بشروتی کار در گذشت زود نه دیر — دانکه خوردی دمی و گشتی سیر
تشنه گر آب سیر شد جانش — میل نبود به آب حیوانش
چون ز همخوابه گشت مرد صبور — داغ زنگی نهد بجبههٔ حور
وز نیازی ز میل و رغبت خویش — که دهی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی — که نیم زین اند سوتنی بسوی

گفت عیب است میزبانان را / که نپرسند میهمانان را
کی روا باشد آنکه مانم دیر / من به بالا و میهمان در زیر
بر سریر آ و باش هیبت خیم / ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کنیزم باری / که بدان پایه باشدم کاری
خاک مشکین که پایمال بود / بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای در خور چو تو شاه / دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفتگو فراوان رفت / خواجه جائی بشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر / کرد با خود دلبر و پیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد / شاند بر جاه و هوشش از جا برد
نازنین رو بمیهمان آورد / پوزش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای غریب / هر یکی جان نواز و مشکین طیب
از نسیمش که گرد جان میگشت / خواجه را آب در دهان میگشت
بود از اندوه فاقه سودائی / یافتش چشم تیره بینائی
دست در خورد برد و شرم نداشت / خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون خوان بکار خانه خویش / ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی بریشم ساز / گشت زاهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور / رفت رضوان بمیهمانی حور
گر فرشته درآمدی در باغ / همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود / درمیان درد و دستکائی بود

گفت خندان نگار تخت نشین — که برین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست بی خور و خواب — گشته از کوب روزگار خراب
دور گردونش کرد سودائی — ماند بی خویشتن ز تنهائی
هست برنا غریب و مهمان نیز — چاره نبود ز میهمان عزیز
خوانده باید بلطف اندر پیش — مهربانی نمودن از حد بیش
تا سرشش را خرد فراز آید — دل که رفتش ز دست باز آید
شمع برداشت لعبتی چو چراغ — رفت بر منظر بلند ز باغ
دید تنها نشسته بی تسکینی — کرده با بختش آسمان کینی
دادش آواز رفت خواجه ز جای — لرزه در دل فتاد تا سر و پای
سرو سیمین بمهر دلدادش — کرد ز اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر — که در دولتت گشاد سپهر
با تو ما که گنج لطف در وست — آدمی سیرتست و مهمان دوست
برخوری زان صنم که در همه باز — تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد — لختی از بیهشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی — که منت بنده ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبله حور — او چو پروانه در حوالی نور
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ — در تحیر جوان ناگستاخ
چون بدید آن جمال نورانی — سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکر خند — خواندش از خاک بر سریر بلند

باز کرده دری بلند و فراخ
رفت یکسر درون در گستاخ

هر کجا گام زد جهانی دید
پیش با هر صفحه بوستانی دید

هر نمونه عمارتی پرکار
گلشنی بود صد هزار بهار

دید در باغ سو بسو تمثال
کادمی را نگنجد آن بخیال

بوستانی همی ز مردم دید
چشم نظارگی در او گم دید

خواجه ایستد زندگانی طاق
تا بشب گشت گرد طاق و رواق

چون جهان رخ نمود در پر زاغ
شد فلک پر ز صد هزار چراغ

دل ز تنهائیش پریشان گشت
رفته در منظری و پنهان گشت

تا ز شب رفته نیم پاس تمام
ماهی و مرغ یافتند آرام

دید کامد برون ز گوشه باغ
آفتابی بکف گرفته چراغ

صد هزاران ستاره گرد و پیش
خود چو خورشید و شمع اندر پیش

زان فروزش که مه گلشن شد
شب تاریک روز روشن شد

تا بدان منظر آمدند فراز
که در او بود خواجه خلوت ساز

تخت کردند پیش صفه بپای
شد بدیبا نهفته صحن سرای

چون شد آرایش نشاط همه
پر مه و زهره شد بساط همه

میر خوبان نشست بر سر تخت
وز دو سو همنشین دولت بخت

نازنینان دو سوی صف بستند
پیش مسند بناز بنشستند

خواست ساقی و باده گشت روان
خوردنی در رسید خوان بر خوان

چون کشیدند پیش هر کس خورد
از رقاق سفید و کرده زرد

کام دل داری و جوانی هست — همه اسباب زندگانی هست
روزگار نشاط را دریاب — زان چه دادت خدای روی متاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی — برنیامد رسیده را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش — سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد دران طلسم آباد — عالمی دید هر دری که گشاد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه — سر گنبد رسیده دید بماه
هفته گشت بی طعام و شراب — راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش — خوانده بخشنده را بیاری خویش
چون سراسیمه گشت و بی سر و پای — تا کشش ره نمود رهنمای
دید ناگه دری فراخ ز دور — آفتاب او فگنده در وی نور
رفت وزان سو دوید همچون باد — روضهٔ دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفت جام شراب — نرگس از مستی اوفتاد بخواب
گشته باد از شگوفه عنبر بوی — سبزهٔ نو دمیده بر لب جوی
سو بسو از درخت میوه قطار — شاخ سر بر زمین فتاده ز بار
ماند حیران جوان بیننده — شکرها گفت زآفریننده
تشنگی داشت از خورش خالی — خورد هر گونه میوها حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد — سایهٔ خوب دید و خوابی کرد
خاست از خواب رفت میلی چند — دید قصری برآورده بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا — منظری چون بهشت دید آنجا

هر دو با هم ز عیش خورسند شدند — شهر بر شهر ره نورد شدند
در تموز و بهار و تابش و تاب — می نوشتند راه را بشتاب
تا در آن کارگاه پر ز خیال — در رسیدند از پس یک سال
در سرای شدند زینت گشاد — خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند پیشتر خاموش — وز حریر بنفشه کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه میرستند — راز پوشیده باز می جستند
زان شگفتی که داشت بر نهفت — خبری کس چنانکه بود نگفت
چاره تا چار مرد شعبده جوی — سوی گرمابه راند پویاپوی
همرهش باز داشت بسیاری — که حذر بهتر از چنین کاری
او همان فتنه را که در سر داشت — عاقبت دل ز میل سر برداشت
با غلامان خاص گفت که من — راه زان برگرفته ام ز وطن
کانچه در خاطر آرزو دارم — دیدهٔ از خون درون دارم
یا به بینم تمام و گردم باز — یا دهم جان درون پردهٔ راز
از شما هر که استوارتر است — راست اندیشه راستکارتر است
به که دانم امین مال بود — تا نمک در تنش حلال بود
منکه بر خود کشم حجاب خیال — انتظارم کشید تا بدو سال
گر بیایم دفینه بر شمرند — ورنه زخستم بخانه باز برند
شور برخاست از غلامانش — دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگیست خود رایست — در دیوان زدن نه دانائیست

اندران خامشی شود بیهوش — پرنیان بنفشه کرده بدوش

چون سخن را گره گشاید باز — همه گوید مگر فسانه راز

تا کشی زان طرف تو آرایش — خود نهد روی در تماشایش

وانکه در شد دران تماشاگاه — بار دیگر برون نیارد راه

گرچه سوی بود دور کم و بیش — در نیابد نشان رخنهٔ خویش

منکر در دل درآمد این نفسم — خواست از بهر دیدنش هوسم

خواستم کان طرف کنم پرواز — برگشایم گره ز پردهٔ راز

لیکنم دل نکرد دمسازی — که دهم جان دران هوس بازی

راهرو کین فسانه بر وی خواند — باز پرسنده را قرار نماند

تا شب از روز عیش سازی کرد — خوشی و میهمان نوازی کرد

شب چو دریای چرخ بر زد رنگ — چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ

مرد سوداگر هوس پیشه — چشم بر هم نزد ز اندیشه

بامدادان که صبح جامه سفید — پرده بر داشت از رخ خورشید

تا شکیبا ز خوابگه برخاست — هفته‌ای کرد برگ رفتن راست

از متاع و زر و غلام و کنیز — کرد با خود روان فراوان چیز

پدر مهربان شنید خبر — بی سر و پا دوید سوی پسر

دم همی داد و هیچ دود نداشت — کرد زاری بسی و سود نداشت

عاقبت دست بر جهان افشاند — وز ولایت جنازه بیرون راند

آن مسافر که داشت آگاهی — همعنان ساختش بهمراهی

در زمانش بخانه مهمان برد — ارجمندش بسوی ایوان برد

خوانی از مرغ و بره پیش آورد — نعمتی از قیاس بیش آورد

گشت چون رغبت خورش باقی — مهر بگشاد شیشه را ساقی

بادهٔ لال ارغوانی رنگ — جلوه گر گشت در ترنم چنگ

چون گذشت از شراب دوری چند — درج لبها گشاده گشت ز بند

هر کرا بود قصهٔ نهفت — پیش پرسنده یکبیک بگفت

چون به مهمان نو رسید سخن — گفت بسیار زیر چرخ کهن

گشته ام بسکه داشتم هوسی — در شگفت زمانه دیده بسی

وان عجبها که در جهان دیدم — هرچه کس دید بیش ازان دیدم

لیک از هرچه دیده ام نخست — زان عجب تر ندیده ام بدرست

کز دیار فرنگ شش مه راه — هست شهری و مردمان چون ماه

نیمهٔ گویا و نیمهٔ خاموش — خامشان کسوت بنفشه بدوش

من ز گوینده باز جستم راز — کز خموشان خبر چه گوید باز

کین همه خلق را خموشی چیست — چون بنفشه بنفشه پوشی چیست

پاسخم داد مرد کارشناس — کاندرین کارگاه پر وسواس

هست گرمابهٔ ز وضع حکیم — سیمیا خانهٔ عجب تقسیم

گنبدش از ستاره نا پیدا — گم شد آن کس درو که شد شیدا

آدمی کاندرو درون آید — از پس چند گه برون آید

یا بمیرد درآمدن در حال — یا بماند خموش تا ده سال

سرو آزاد بنده وار به پیش
گرد خم چون بنفشه قامت خویش

پس دعا را گذارش نو داد
گفت باشی ز بخت و دولت شاد

هر چه خواهی ز ماه تا ماهی
پیشت بادت هر آنچه میخواهی

در حضورت که خسرو زمنی
بنده را چه جای هم سخنی

لیک بر اعتماد حضرت شاه
گویم آنچه بسینه یابد راه

چون تهی شد ز معذرت سینه
گفت در روزگار پیشینه

بنفشه شدن سرو آزاد در سجدهٔ بندگی پیش بهرام و آن تعطّش را بدین فسانهٔ شیرین دادن

بود بازارگانی اندر روم
نعمتش بر شمار نامعلوم

پسری داشت هوشمند و عزیز
زیرک و کاردان با تمییز

در عجبهای عالمش هوسی
واز فنون زمانه دیده بسی

خانهٔ داشت چون بهشت برین
هر طرف ده نگارخانهٔ چین

هر مسافر که آمد از جائی
کرد جائی بمنظرش پائی

سوی مهمانسرای خویشتن برد
میوه و نقل و باده پیشش برد

چندگه داشتی بمهمانی
میزبان گشاده پیشانی

باز جستی ازوی آشکار و نهان
گر عجبها چه دیدهٔ بجهان

آن چه با دید از شگفت سفر
گفتی یک یک ز هر چه داشت خبر

سالها با چنین تمنائی
بخت با هر رونده سودائی

تا یکی روز بامداد پگاه
تا که آمد مسافری از راه

قوله در حضورت آه ای در حضور تو که بادشاه زمانه هستی من بنده را چه رتبهٔ هم سخنی بود ۱۲ قوله لیک آه لیکن بر اعتماد ارشاد حضرت شاه ای بر اعتماد ارشاد بادشاه آنچه در دل می آید عرض می کنم ۱۲ قوله در عجبهای آه ای در دیدن و شنیدن عجائب نیرنگ عالم حریص بود و از تجربات زمانه بهرهٔ وافی داشت ۱۲ قوله خانهٔ داشت آه ای مهمان سرای یک خانه داشت در خوبی مانند بهشت و در هر طرف آن خانه ده نگارخانهٔ چین واقع بود ۱۲ قوله تا یکی آه بامداد وقت طلوع آفتاب پگاه بمعنی صبح و در ترکیب مقلوب ای وقت صبح ۱۲

رنگ گلبنت ار دلگشای بود — چون می لال جان فزای بود
زیب باغست گون گلناری — چون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی یارش — رخ بسرخی بود چو گلنارش
هست گلنار همچو نار کلیم — گل نارست باغ ابراهیم
ماه گلنار چهره چون تمام — گفت افسانه خفت با بهرام

گلگشت نمودن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم و گنبد بنفشه فام از دست آهوی بنفشه موی رومی شراب بنفشه بوی کشیدن

چارشنبه که بر کشید نوا — مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست گردد شه سپهر افروز — بلباس عطارد فیروز
لیک آن گونه موجب غم بود — که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفشه بوقلمون — رفت در گنبد بنفشه درون
ماه رومی گشاد زابرو چین — رفت در پیش شاه روی زمین
بزمین بوس شاه رای آورد — شرط تعظیم را بجای آورد
جام بر کرد ماه جان افزای — ماند بر رسم ساقیان بر پای
در زمان کرد شاه عشرت کوش — آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود — مه غلام و ستاره ساقی بود
روز چون ساخت کسوت از زاغ — میل خفتن نمود نسرین باغ
شاه بهر فسانه جست گهر — کرد ز روان دران شگوفه تر

پیش زان پرده بود صاحب از — گرد پنهان عروس را بجهاز

چون مسافر بسوی کشتی رفت — پنج رضوان بیک نشستی رفت

کشتی انسوی می پرید چو باد — شاه زین سو چنان بمرکب داد

بادل تشنه و دهان پرآب — شد ز دریا روان بسوی سراب

آمد اندر سرای مهمانان — در هوای پری فسون خوانان

چون درون رفت خانه خالی دید — عشق را تیغ لا او بانی دید

گشت کاخ و رواق و حجره و بام — زان تدروان یکی ندید بدام

حجره در حجره جستجو میکرد — شهر بشهر روزنی فرو میکرد

در یکی حجره هفت دیگر دید — طرفه غاری بزیر شهر اندر دید

تا سوی حجره فتادش راه — گرچه او طلوع کردی ماه

کام میزد درون درون گستاخ — تا برآمد ز نردبان بر کاخ

رفت در برج و بسج همه دید — زهره بشگافتش که ناگه دید

آو زنجیت همه دران شامرد — کو ان دگر رفت وان تمنا برد

شان چو رفتند سوی خانه خویش — خرم از بخت شادمانه خویش

ماه با شاه نو چنان شد شاد — کش نیامد ز شاه پیشین یاد

در دل انچه از گذشته جوشش بود — خار خار ز گلفروشش بود

بودی اندر نشاط باده و جام — در غم زال گلفروش مدام

کرده بود از وفا و یاری او — جامه گلگون بیادگاری او

بود چون ترک آسمان بجهان — زیر گلنار گون پرند نهان

هفت روز آن صنم زیور و زیب — گونه بر گونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشقبازی خویش — وان جوانان بکار سازی خویش
بود زان جایگاه تنگاتنگ — آب دریا بقدر یک فرسنگ
هر چه ترتیب راه دریا بود — پیش از یک بیک مهیا بود
چون همه راست گشت کار جهاز — بوداع ملک شدند فراز
گفت هر یک که شاه دولتمند — جاودان باد بر سریر بلند
ما که از بندگان درگاهیم — عذرخواه نوازش شاهیم
تا درین منزل ضیا بودیم — غرق احسان پادشا بودیم
وین زمان هم که رو بره داریم — توشه نیز از عطای شه داریم
نقد بازارگان خطاست به بند — سود دریا کنیم ماهی چند
چونکه ما راز لطف منعم دهر — ناگزیرست بودن این شهر
هر چه داریم مال و نعمت چیز — وانکه شه دید ساقیان عزیز
می گذاریم امانت اینجا باز — تا که آرد خدای ما را باز
باشد ما به که در ضمیر بود — وان امانت امان پذیر بود
شاه آن نام ساقیان چو شنید — گشت زانسان که جامه خواست درید
گنجها داد و عذرها درخواست — کردشان توشه که باید رهست
پس منظر گشتگان جوانمردان — بغریبی شدند سرگردان
گوگنت گنج خانه را تاراج — شهر نور آورد آورد بخراج
در گرفتش هوای دل بشتاب — خود بدریا روانه گشت چو آب

ساقی تو چنانش برد ز هوش ‌‌ ‌ کش فراموش گشت مستی دوش

دل از او برگرفت و این را داد ‌ ‌ چمن لاله یاسمین را داد

دیده در لعبت خرامان داشت ‌ ‌ جانش سیر رفت و چشم بر جان داشت

هم بدان گونه تا سحرگاهان ‌ ‌ بود زان ماه نقل دمی خواهان

روز چون گرد سوی خانه شتاب ‌ ‌ دید خورشید ماه را در خواب

دید کاندر نظر خطاش نمود ‌ ‌ ماه پیشینه اژدهاش نمود

خفت لختی و جست بیدل وار ‌ ‌ نازنین هم ز خواب شد بیدار

ابرو و ناز را ز پرچین کرد ‌ ‌ شاه را کرشمه تسکین کرد

هر طرف کز عتاب ماهش بود ‌ ‌ شه بصد لابه عذر خواهش بود

بر وزینگونه شاه را از ره ‌ ‌ ذره دیبا کند و پاسبان ابله

شب چو خورشید روی پنهان کرد ‌ ‌ آسمان سبزه را گلستان کرد

میهمان باز شد بمهمانی ‌ ‌ سبز بان بر گشاد پیشانی

ساقی شب رسید خنده زنان ‌ ‌ سبز پوشید همچو سرو بلند

باز شاه از نظاره نیکو گشت ‌ ‌ از روی دلش یکی صد گشت

گفت با این طرب فزائی خویش ‌ ‌ شرم بادم ز پادشائی خویش

خواجه را بخانه چندین جور ‌ ‌ من که شاهم به پیکری مغرور

گر ستانم بزور رسید دست ‌ ‌ ورنه صبرم گسسته بنیاد است

همه شب تا بگاه بانگ خروس ‌ ‌ باده میخورد با هزار افسوس

بامدادان که سوی خانه شتافت ‌ ‌ ماه شبگیر در آن منزل یافت

تا برانداخت پادشه گیری / از رخ صبح پرده قیری
شاه رغبت هنوز باقی داشت / مست بود و خمار ساقی داشت
عاشق مست در باد شاه جوان / صبر کردن بگو چگونه توان
میگسست ارچه شیر نر زنجیر / هم بنگسلند پنجه زنجیر
خاست از جای خویش مستانه / دل رها کرد و رفت در خانه
این طرف مه ببرج خویش آمد / شاه چون پیش رفت پیش آمد
خضر گم گشته چون بچشمه خویش / چشمه خود ز آشنائی آمد پیش
ساقی گنش بناز در بر جست / پیش او بود جای دیگر جست
یار در پیش او بچهره برنج / فاقه میکرد و پای بر سر گنج
آب حیوان بجام او ز سوز / بود در انتظار شب همه روز
شب چو از مه گرفت جام شراب / هر کسی برد سر ببالش خواب
تیز بانگ شبانه باز آمد / شاه را دل و رهم هستی از آمد
به بت ماه شکر لب چینی / ساخت خود را ترش بشیرینی
کرد شه چاپلوسی بنفاق / پس ز خلوت ببزم شد مشتاق
باز عیش شبانه گشت بکار / تازه تر شد نشاط را بازار
ساقی شب نمونه دیگر کرد / فرق تا پای زیب و زیور کرد
سیه بود پوشش خرشید / جامه شب چو زهره کرد سفید
گرچه شمع شبانه بود آن ماه / خویشتن را دگر نمود بشاه
شه که دید آن جمال نورانی / باز ماندش دهان بحیرانی

شد بگفتار آن طرب سازان ‌‌ ساقی بزم شاه خوش نازان

چون برآمد پیاله بر کف دست ‌‌ هر که دیدش خراب گشت نه مست

شاه را کامد آن صنم در پیش ‌‌ گم شد اول درویش اندر خویش

گفت یارب که این همان ماه است ‌‌ یا دلم کور و عقل گمراه است

اگر آنست کی دلیر آید ‌‌ ماه کی ز آسمان بزیر آید

وگر او نیست خود چنین ماهی ‌‌ زسید اندر زیر خویشتن شاهی

عاقبت چون دلش قرار نکرد ‌‌ خاطرش ترک خار خار نکرد

صنمی پیش جست و کرد روان ‌‌ تا کند جست و جوی سرو روان

رفت در کلخ و جامه دیگر کرد ‌‌ رخنه بربست و سر به بستر کرد

او از آن سو فرید همچون باد ‌‌ وین از این سو قدم بحجره نهاد

چون فرستاده در رسید شتاب ‌‌ ماه را دید در نهانی خواب

بازگشت تا خبر بشاه برد ‌‌ راز خرگه شتابگاه برد

پیش از آن رفته بود قبله حور ‌‌ درکشیده سواد را بر نور

جام بر کف ببزم در میگشت ‌‌ هر که میدید بیخبر میگشت

شخص بیننده در تماشاگاه ‌‌ آمد و گفت هر چه دید بشاه

شاه را دل بدان قرار گرفت ‌‌ خاطرش ترک خار خار گرفت

نوشش میکرد باده پی در پی ‌‌ ساقیش مست کرده بود نه می

در تمنای آن که چون غمازد ‌‌ کان گل از بوستان برون سازد

زان تمنا گره جان می گشت ‌‌ هر دمش آب در دهان می گشت

هم بدان بندگیست میلم باز ‎ ‎ که شود در رخنه بشاه بنده نواز
شاه چون دید گرم خوئی او ‎ ‎ شه خوش آمد ز مهر جوئی او
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز ‎ ‎ که من آیم گهی که خوانی باز
میر بانو باز شد بخانهٔ خویش ‎ ‎ کرد ترتیب آشیانهٔ خویش
داشت در خانهٔ نشاط سرشت ‎ ‎ هفت منظر بسان هفت بهشت
در یکی زان خجسته بزمی ساخت ‎ ‎ که دل زهره را بدان پرداخت
چون شب آمد به مجلس آرائی ‎ ‎ جام بر داشت چرخ مینائی
رفت مرد کشاده پیشانی ‎ ‎ داد شه را صلائی مهمانی
نقل و می یک بیک مهیا کرد ‎ ‎ خانه از موج دُر چو دریا کرد
شاه با یک دو خاصگان حضور ‎ ‎ حاضر بزم گشت با دستور
شب فرو هشت پردهٔ ظلمات ‎ ‎ باده در روی روان چو آب حیات
بانگ طنبور خرگهی در گوش ‎ ‎ میر بود از دماغ مستان هوش
چون شد از جوش باده سرها خوش ‎ ‎ گشت هر دل کشان بهر مهوش
ماه بالا نشین فرو خواندند ‎ ‎ قصه در گوش او و برو خواندند
راست کردند تا به نیم شبان ‎ ‎ پیکرش چون خیال بوالعجبان
شاهد دلفروز دیده نواز ‎ ‎ شد خرامان بصد کرشمه و ناز
هم بدان نسان که شب بر آمد ماه ‎ ‎ فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه غارت گر خردمندان ‎ ‎ تشنهٔ خون آرزومندان
روی خوبش که بی نقابی بود ‎ ‎ در شب تیره آفتابی بود

پیشتر زان که پرده را بدریم / برویم و عروس را ببریم
گفت بازارگان که دل خوش دار / جگر دشمنان بر آتش دار
ماکه بهتر ازینچنین جهد / پرده بر ماه بر زنیم ز مهد
تا ندای گزین خجسته سواد / رخت بندیم بی متاع مراد
نبرد نیز زای والا را / که بنزد دگر بریم کالا را
وانگهی بر زمانه بسروی نام / که بمروانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط گاه کنیم / ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون نگار بنمائیم / ماربائیم و گنج بربائیم
شب برین اتفاق خوش خفتند / روز آن قصه با صنم گفتند
نازنین گفت هر چه فرمانست / کنم از خود حدیث برجانست
ماجرا چون درست شد با ماه / رفت بازارگان بخدمت شاه
بردو هر جنس قیمتی چندان / که شه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع گوهر و گنج / که نشاید بوهم گوهر سنج
پیشکش کردن از برای چه است / خواست باید هر آنچه باید خواست
گفت بازارگان که بخت بلند / باد از لطف شاه دولتمند
منکه بازارگان شهر خودم / اندرین ره روان ز بهر خودم
هر تجاره گرفتم از پی سود / سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم / میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من / گشت مهمان زر زیر دستی من

نازنین باز کرد روزن خواب تا ز روزن در آیدش مهتاب
نردبان دور کرد و درها بست در پوشیده را کشاد و نشست
پاسی از شب چو برگذشت بدیر در چراگاه آهو آمد شیر
دو مه از پرده روشنائی داد دو دل از دوستی گواهی داد
آنکه نادیده دل فرو بستند هر دو نادیده وار پیوستند
چشم عاشق چو روی جانان دید تشنه گوئی که آب حیوان دید
در کنارش چنان کشیدش تنگ که طبرخون شدش نهال خدنگ
چاشنی خواست اول از می و شیر پس جدا کرد حیله را ز حریر
پسته را بر شکر خراج نهاد میل در شیشه وان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس گردن شاه بود و زلف عروس
صبح چون بر گشاد روزن نور شد ز هر روزنی سیاهی دور
ماند ماه جهان ز ده بر کاخ اژدها باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی عیش دوشینه تازه شد حالی
هم بدین سان بگاه فرصت کار گرم بود آن دو فتنه را بازار
گاه شه بر شدی بروزن ماه گه مه از روزن آمدی سوی شاه
چون بدین گونه رفت روزی چند گشت محکم دو دوست را پیوند
بادشهزاده گفت با یاران کافرین بر چنین وفاداران
گر زره لطف هر یکی آن کرد از همه شرح نتوان کرد
پخته کردند کار من چو تمام باز کوشید تا نگردد خام

داد آدش انگشتری خاص ز دست / کین سلامم رسان بعاشق مست

من که امشب در انتظار توام / دوست نادیده دوستدار توام

اگر آئی چو خواجگان کنیز / بنده ام پیش مهمان عزیز

گلفروش از خوشی چو گل بشگفت / رفت و این قصه را بیاران گفت

سوی عاشق دوید یاری زود / بردش از دوست مژدهٔ مقصود

چون بگوشش رسید این سخن رشید / بیخبر بود بیخبر تر شد

ماند حیران درین حکایت نغز / جوشی از دل در او فتاد به مغز

خاست چون بیدلان جان داده / دل دیوانه را عنان داده

پای کوبان بوجد و حال آمد / در نهانخانهٔ وصال آمد

خانهٔ دید چون بهشت ارم / در و دهلیز و بارگاه و حرم

اول از سوی حجره بردند / در نواسازیش پی فشردند

غسل دادندش از گلاب و عبیر / تازه کردند کسوتش ز حریر

وانگهی هرچه باید از همه باب / پیش بردند نان و نقل و شراب

وان طرف نیز پیرزن بنهفت / گفت با بانو آنچه باید گفت

پیش ازان آن غزال مست دلیر / خواب جسته گوش داده بود بشیر

که همیخواستم از طریق نیاز / در طاعت زنم بپردهٔ راز

امشب آن به که باشی از من دور / ور شوم دور دارم معذور

باورش داشت شاه ساده ضمیر / رفت و بگذاشت سرو را بسریر

شب چو با آسمان قرینی کرد / ماه با زهره همنشینی کرد

باز گشت و ز حجره بیرون راند | ماجرا پیش پیرزن برخواند
گفت رو پیش ماه سیمبران | بین که عهدی که کرده هست بران
گر بدان گفته هست ثابت رای | گو ز نامحرمان تهی کن جای
تا کشائیم روزن مقصود | ور نه لب را نه بند و باز آ زود
پیرزن رفت و شد مزاج شناس | وقت خوش دید و کرد و هرس
چون بناهای عهد محکم بود | وانکه در خانه بود محرم بود
لگدی زد فراز روزن سخت | که گشاد از درون دریچه بخت
نازنین چون نگاه کرد ز بام | آمد از زیر تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای ز دانش خویش | در خور صد هزار تحسین بیش
با چنین دستکاری که تراست | عذر دستت چگونه داند خواست
گر نهی دل به میهمانی من | بهره یابی ز میزبانی من
ور بهم صحبتان گرائی باز | من خود آیم بوقت خویش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار | کای سمن عارض و شکر گفتار
گرچه تو زان کرم که میدانی | میهمان خودم همی خوانی
لیک بر چین زدیگران دامن | کاشنای تو دیگرست نه من
چون دو عاشق بوند باهم جفت | من دعائی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و باز رفت ز پیش | آمد از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را بسر سخت | بفرازش نهاد جامهٔ ز تخت
پس بتمثیل دزدوانه کرد روان | پیرزن را بسوی سرو جوان

چون ز نقب زمین برآمد سر — گرد بیرون ساز رواق سپهر
خاست بازارگان بعزم درست — در پی کار کرد و این جست
مدتی کار آب و گل پرداخت — وندران کوچی خانه نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت — صحنش از خرمی چو باغ بهشت
گوشه گون صفه گونه گونه رواق — تا فلک برکشید طاق بطاق
حجره در حجره بست اندر بیست — راز آن کس برون نبرد که چیست
چون عمارت بلند گشت تمام — کام جویان شد اندر پی کام
در یکی حجره کان درونی بود — راه او سوی آن ستونی بود
نقب زن باز و هنر بگشاد — خاک را دل بخست و در بگشاد
گرد ره تا بجایگاه رسید — زیر زیر زمین بماه رسید
گل بپولاد پیشه کافت چنان — که ز اندیشه می زلود عنان
تا رسانید نقب را بدرست — در ستونی که دستگی می جست
داد نوبت بمرد چوب تراش — تا کند چوب را درون خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی — که بصنعت ستون کند خالی
آهنین تیشه را بکار آورد — چوب را دل بخار خار آورد
نقش در مغز چوب زانسان بست — کز بدان گونه نقش نتوان بست
اول اندر ستون کشاد دری — پس بهر تخته کرد نو هنری
نردبانی درون درون تا بام — پایه بر پایه راست کرد تمام
چون بر آن گونه شد هنر پرداز — که گشاید ز سقف روزن باز

لیک از دوست را رضا باشد — واندرین کار یارهٔ ما باشد
بکنند قصد با حیله گری — پرده پوشی کنند پرده دری
پیرزن باز شد بنا بو زود — گفتنش هرچه بود گفت و شنود
چون بناهای عهد محکم کرد — وز دل آشوب و فتنه را گم کرد
بازگشت و دل از سخن پرداخت — گفت سازید هرچه باید ساخت
میهمانان ز مهربانی دوست — برشگفتند همچو گل در پوست
شب فراهم شدند روی بروی — مشورت را ساختند سوی بسوی
باز گفتند هر یکی کم و بیش — هنر خود بقدر دانش خویش
باغبان گفت کز دل دمساز — هرچه من داشتم نمودم باز
آنچه دیگر دهند فرمانم — کنم آنهم چنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاک زیر نهفت — زیر زیر آنچنان توانم سفت
کان ستونی که برکشیده بماه — در ته آن ستون گشایم راه
تیشه زن رو به نقب گیر آورد — شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت گر نقب تو رسد بستون — در ستون من روم بحیله درون
گفت بازارگان دریا دل — که چو ما را یکیست دل با دل
از شما رنج بردن اندر کار — از من افشاندن زر و دینار
کم از انجه بکار چست کسی — سکهٔ دوستی درست کنیم
یا همه مال و جان دهیم بباد — یار سانیم دوست را بمراد
هم بدین اتفاق رای صواب — شب نهادند سر ببالش خواب

نازنین را که دل قرار نداشت / این سخن را چو می بکار نداشت
پیرزن هرچه گفتنی نمود گریز / روی بنمود سبزی بر آتش تیز
تا بدان شعله‌های دم پرورد / پخته گردد پس چنانکه باید کرد
پس به پیمان و عهد محکم و چست / گفت راز نهفته را بدرست
حال بی سنگی دو سه همدست / ماجرای غریب سنگ پرست
کآتشی بخت سوز بسوزان سنگ / که ز دودش بسوخت صد فرسنگ
شعله او در آن جوان افتاد / که شرارش در این و آن افتاد
تو توانی به پاسخ چو نبات / کآتشی را کشی به آب حیات
پاسخش داد ماه سیم اندام / کای چو من آهوی فتاده بدام
بس هنرپروران که شیر نخچیر اند / بر در من چو سگ بشمشیر اند
پیش زان کز دماغ سودائی / پرده بالا کنم برسوائی
پرده ساز کن بدین مستی / تو که دستی زنم بهمدستی
پیرزن زان نوای سینه نواز / پای کوبان بخانه آمد باز
مژده خوشدلی بیاران داد / بر سر کشت خشک باران داد
همگی شادمانی نو یافت / پیرزن خود جوانی نو یافت
بلبلانه هم بچاره پروازی / ساز کردند رشته دمسازی
همه گفتند پیش مادر پیر / وانکه از گفتنش بنود گزیر
کز متاع و خزینه و اسباب / از هنر هرچه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار / کز وی آسان شود همه دشوار

تحفه سن بدو فراز رسان ‌‌ هر چه گوید بیا و باز رسان
پیرزن گفت کین حدیث که بود ‌‌ تو چه فرمائیم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شگفت ‌‌ غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گل طلب کرد و مرد گل پیرای ‌‌ شد ز گل دسته بند نافه گشای
کرد از گل نمونهٔ پرکار ‌‌ نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز بر سرش بربافت ‌‌ نقش عنوان بنامه در خور یافت
هر فسونی بر او دمید چنان ‌‌ که یمینش ز دست برد عنان
تحفه چون شد بماه تحفه شناس ‌‌ حیرتش باز شد برون ز قیاس
نقش خود دید و نام خود برخواند ‌‌ در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش چو راه یافت نسیم ‌‌ گشت جانش ز عاشقی بدو نیم
شورشی در دلش درون افتاد ‌‌ دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گلفروش مهر آمیز ‌‌ کای همه صنعت تو مهر انگیز
چه گلست اینکه دل ز دستم برد ‌‌ تیر اندیشه را ز شستم برد
آن که بست این نمونه بر گل نو ‌‌ کرد جانم بدست فتنه گرو
یک ره اینجا رسان بهنجارش ‌‌ تا تماشا کنم بدیدارش
پیرزن گرم دید چون بازار ‌‌ مرهم تازه یافت بر آزار
با پری وش زبان بافسون کرد ‌‌ وان سخن از سخن دگرگون کرد
گفت کای آفتاب دلخواهان ‌‌ آرزومند تو همه شاهان
کی سزد چون تو دلربائی را ‌‌ که برد نام هر گدائی را

پیرزن کین حدیث کرد بگوش — آمد از بیم خویشتن اندر جوش
گفت لب زین سخن بباید دوخت — دل ز سودای خام تو جان سوخت
گنبدی کاندران بت سنگست — غلغلش تا هزار فرسنگست
کس دران سنگ پاک می نشست — که نیاید بزیر سنگش دست
وان بت سیم کش ندید کسی — سنگدل تر از و ندید کسی
ریخت صد خون بیدلان هوس — که فسوسی نیایدش بر کس
هر که گیرد درون شهرش نام — در زبانش زبان کشند ز کام
سخنی کز خطاست پیوندش — نیک نبود گشادن از بندش
آن جوانان دگر بصد زاری — تازه کردند رسم دلداری
ریختندش خزینه یکبار — بیشتر زانچه بود اول بار
گلفروش از چنان نوازش گرم — سر فرو ماند چون بنفشه ز شرم
گفت من از برای نیمی دانگ — گرد هر کوی میزنم گلبانگ
لطفتان داد مایه چندانم — که عدد کردنش نمی دانم
چون نوازش ز حد فزون آید — شکر آن هم ز حد برون آید
بهر آن کار کین عطا ستدم — جان فشانم که چون بها ستدم
گر برآید و گر نیاید کار — من یکی از شما شدم ناچار
یا درآرم سرش بخنجر خویش — یا ز خنجر برون کنم سر خویش
باغبان گفت گر ندری راست — از توام نیست بیش ازین درخواست
کانچه گل می برم بکسر و بلند — صنعت دست من بدو پیوند

ابلیس بدو گفت کین نگارش چیست — نیست زانها که کردهٔ بتحقیست
زان که زینگونه دست کار عزیز — از تو ناید ز هیچ مردم نیز
کیست کین گل نگار کردهٔ اوست — چیست رازی که آن بپردهٔ اوست
پیرزن گفت کار کار منست — وین گلستان هم از بهار منست
از گلی گلشنی کنم درخورد — بجز از من دگر که داند کرد
نازنین گفت گر ز تست این ساز — تو بکن پیش ما انچه کردی باز
کارها چون بآزمون آید — کار پرداز زان زبون آید
گفت گز راستی چو نیست گزیر — راستی را برون دهم ز ضمیر
میهمان منست برنائی — بغریبی رسیده از جائی
هنرش از شمار بیشتر است — وین که بینی فروترین هنرست
بمروت نگار شکر خند — ریخت در دامنش درستی چند
گفت چون رهٔ بری بیاری او — این دهی مزد دستکاری او
پیرزن بازگشت خرم و شاد — دست مزد هنر جوان را داد
سینهٔ باغبان چو گل بشکفت — رفت و این ماجرا بیاران گفت
وان هنرپیشگان با فرهنگ — چون سر رشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند — مادر پیر را طلب کردند
اول از زر دهانش بربستند — بعد ازان مهر راز بشکستند
بمثل و گیم هر چه بود در دل ریش — بازگفتند یک یک از کم و بیش
بت سنگین و عاشق بی ننگ — قصهٔ دردمندی و دل تنگ

گل برد پیش سرو بنشیند | گل دیگر ز باغ بر چیند
راز این پرده آشکار نهفت | دانداما برون نباید گفت
گر بود ذره با شناسائی او | او برو ذره بر شناسائی او
آن جوانان ز تشنه نی پیر | باز دیدند رخنه تدبیر
پرس پرسان برو فراز شدند | چاره جویان بچاره ساز شدند
در نهان بادی آشنا گشتند | پس بدنبال ماجرا گشتند
نو بهار زرگان چنانکه توان | سیم می ریخت همچو آب روان
گلفروش از عطای رو در رو | برگ گل چون نهاد تو بر تو
چون یقین گشت شان به پنهانی | بنده شد زال زان زر افشانی
باغبان زاده هنر پیوند | بنه در باغ گلفروش فگند
او هنر روز گل بگل بستی | وین از هنر نظاره نشستی
گلفروش آن بناز نین ز بری | گلشنی پیش یاسمین بری
آن هنر گرچه بود از حد بیش | راز بیرون نداد از حد خویش
تا یکی روز فرصتی دریافت | از بسی گل نمونه بر بافت
هنر نمط زان نمونه زیبا | نقش بر نقش بست چون دیبا
داد کین تحفه جهان افروز | بر آنجا که می بری هر روز
گلفروش آن بسرو بستان برد | گلستانی بسوی گلستان برد
چونکه آن نوبهار باغ جنان | صنعت گل ندیده بود چنان
در تماشای آن ز بر تا زیر | ماند انگشت در دهن تا دیر

پند دادند و جای پند نبود — هر چه گفتند سودمند نبود
همه زان داوری زبون ماندند — واندران بقعه شب درون ماندند
وان گرفتار سنگ با دل تنگ — چشم بر هم نزد چو لعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید — جامه بر خود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهر — همنشینان روان شدند بشهر
تا بجویند کاردانی چیست — کین گره را کلید دانا چیست
کوی بر کوی می شدند شتاب — سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آن چنان شهر چون بهارستان — پیش شان مینمود خارستان
از کسان باز جست میکردند — راز صورت درست میکردند
تا دران جستجو کهن پیری — داد شان را کلید تدبیری
گفت کان صورت چو گلشن تر — که چو لاله ز سنگ برده گهر
نسخهٔ نازنین این شهرست — کز رخش چشم خلق بی بهرست
غرفه کرده اند بر یک چوب — هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او دران مهد آسمان پیوند — چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی — جز کنیزی دو نارسیده بشوی
چون ملک فارغ آید از همه کار — عیشش را نردبان نهد بهوا
قلعه گیرد بت حصاری را — گلشن سرو نوبهاری را
باده نوشد نشاط فرماید — خسپد و خیزد و فرود آید
گلفروشیست زیر منظر شاه — که رود پیش آن حسن گه و گاه

زان همه نقشهای جان آویز — گشت در پیکری نظر با تیز
که بحسن از قیاس بیرون بود — وز دگرها بصنعت افزون بود
از نگارش نمونه پیکر او — کامرانی نوشته بر سر او
بت گران ماهرو نشانی داشت — ماهرو نام کامرانی داشت
در ولایتهای هندوان بسخن — کام عشقش الم آمدست درانی زن
در تماشای او ز بینائی — خیره می گشت نور بینائی
چشم بینندگان دران پرکار — ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی در ولع نشان ره یافت — عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گرچه بی غبار نبود — لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور نگشت — چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانه سپهر کبود — صد هزاران بت از هوا بنمود
خواستند آن مسافران ملول — که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود — جز ملک زاده را که بیدل بود
گفت ما را شد اختیار ز دست — وای دوستی که رفت کار ز دست
نقش این سنگ دل ز دستم برد — شد بدین سنگ شیشه من خرد
تا بیفتاد جان من بزوال — جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش گم شود نفسم — یا بسر کار اصل یار رسم
همدمان زان حدیث بیسر و پای — بیسر و پا همی شدند بجای
عاشقی چون ز دل برآرد جوش — در نگنجد نصیحت اندر گوش

غنچه کشادن بهار گلفروشی از بادهای خوش و بلبل وار افسانهٔ عاشقانه گفتن

پنج یار هنرشناس و جوان | از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشهزاده | وز بزرگی بخیر دهی افتاده
پور بازارگان بدان دیگری | مایه بیش و قماش بیشتری
سومی بود نقب گیری چست | کاهنش پنج کوه گردی سست
شخص چارم درودگر استاد | موشگافی به تیشهٔ فولاد
پنجمین شخص باغبان شگرف | که به گل بافتی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف و نواخت | گاه بیگاه برگ ایشان ساخت
همه با هم موافق و دمساز | وز حد کامرد شدند فراز
کاروان زان زمین مشک سرشت | سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سواد وی بتازگی چو بهار | خیمه برکرد کاروان سالار
وان جوانان لغزگام بگام | می نمودند گرد شهر خرام
تماشای باغ و سبزه و جوی | قدمی میزدند سوی بسوی
تا تماشاکنان دران پرواز | سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود برکشیده بلند | چشم بند هزار صورت بند
نقشبندان مانوی فرهنگ | نقش هایی تراش کرده به سنگ
هنرنگاری چنان بزیبایی | که درو خیره گشت مینایی
نقشبندان کز آن طرف راندند | در تماشای آن فرو ماندند

گلگشت بهرام روز پنجشنبه سوی بهشت پنجم و گل افشاندن گنبد گلناری با گلعذاران تاتاری و گلاب گل کرده از بلبله نوش کردن

در پنجشنبه که صبح لال و سپید
شاه بهرام گور چون بهرام
عزم گنبد سرای گلگون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری
بر میان چست کرد گیسو تر
خدمت شه بار زر و میکرد
همه روزان طرب مهیا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر
داد فرمان خدایگان سریر
به فسون و فسانه چو بنات
سجده بندگی نمود عروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت
سر که گرد از در دوستی تو پاک
چه بضاعت بود مرا در بار
لیک چون شاه داد دستوری
کرد چون عذر خواهی از حد بیش

ارنگ گلشن است بر خرشید
گشت گلنار گون بجامه و جام
وز دل اندوه دهر بیرون کرد
آمد از غمزه در جگر خواری
موی را هم ز موی کرد کمر
شاه میدید و آرزو میخورد
گشتی باده همچو دریا بود
ماه بر خویش بست زیور مهر
کاید آن ماه بروی در تقریر
مغز شه تر کند بآب حیات
کرد طوطی لب چو چشم خروس
زیر پایت همیشه پایه تخت
باد در پای دوستان تو خاک
گر کشم پیش شاه گیتی دار
وانگه آیم دمی سخن دری
گفت و قصه‌ای زد از زمین پیش

وانگه آهسته در فسون آمد — بفسونی ز خود برون آمد

رفت در مرغ و مرغ جست ز جای — تن بی جان در او فتاد ز پای

چون تهی دید شاه قالب خویش — سبک آمد فرو ز مرکب خویش

رفت در هفت منظر جانی — پنج نوبت زنان سلطانی

در زمان مرغ را بخنجر کشت — کشته را بین که بار دیگر گشت

جفت خود را در آن وفاداری — کرد چون مخلصان هواداری

بس گرامیش کرد و مهر فزود — زان گرامی ترش که اول بود

قدر او آنچه داشت افزون کرد — دیگران را ز خانه بیرون کرد

بعد از آن زان رضا که داشت بپوست — طوطیان را گرفت در دل دوست

کرد حکمت به طوطیان تعلیم — سکهٔ طوطی بملک نهاد بسیم

چند طوطی همیشه با خود داشت — خویشتن را ز جنس شان پنداشت

کرد چون طوطیان بستانی — پای تا سر لباس ریحانی

سبز ریحانیست رنگی نغز — داده بیننده را طراوت مغز

سبزه در باغ رنگ ریحان یافت — دیده از سبزه روشنی زان یافت

شاخ ریحان طراز نسرین ست — باغ را زیور از ریاحین ست

گلعذاری که خار خار دلست — خط ریحانیش بهار دلست

چون صنم مست گرد نهانی — شاه را زان شراب ریحانی

نغز و خفت و یار زیبا هم — همچو ریحان و یاسمن باهم

گفت دستور چیز هست که دوست | با من امروز مغز گشت بپوست
بچه خدمت چنین بلند شدم | که بدرگاه ارجمند شدم
گر ز زیبا نگار حیلت جوی | به تکلف چو شرمساران روی
گفت نبود کنون نثار مرا | کار تو کرد شرمسار مرا
باز دیدم بدانش آگاهی | روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک آزمون دگر دارم | تا ز دل زنگ شبهه بردارم
آزمون کن که آن مسافر چیست | داشت افسون نقل روح درست
بفسونی ز خود برون رفتی | در دگر کالبد درون رفتی
انچه بایستی اندرو بودی | باز ره سوی خانه بنمودی
گر ز تو بشنوم انچنان هنری | تو شوی خاک بر سر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز | خواهیم جفت ساز خواه کنیز
خواجه کش در دل این تمنا بود | کار زن شد یک تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ | از پی سیم گنج شد بی سنگ
پاسخش داد کانچه فرمان است | ز نشیم گرچه حکم بر جان است
چه متاعست جان خاک و شم | گر ز دل و دیده پیش تو نکشم
با تو کورا هوای دمساز نیست | بازی جانش کمترین بازیست
گو بیارند زود جانوری | تا نمایم نظاره هنری
باز بین چیست خود دوید چو باد | مرغی آورد و پیش خواجه نهاد
خواجه گشتش دلی به هنجاری | که نیاید بلطف آلب آزاری

وان گزیدن بدام صید گران
وان در آمیختن و نمودن کام
تا بدانجا که بخشش آنجا برد
نازنین چون شنید گفتارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد
گفت کای همنشین دیرینه
هیچ دانی که چند بردم رنج
این زمانت که با منست نشست
جفت هر یک ز جنس وی باشد
مرغ گفت این درم که دشمن بست
چاره آن شد که از دم تزویر
گوئی او را که هرچه داری کام
آنکه جان عزیز هرزه کنی
زین فسون دم دهی بافسانش
قالب مرده پیش اندازی
او چو بیرون شود ز خانهٔ خویش
نازنین کین نوید جانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور
خاست سرو روان ز گوشهٔ تخت

بند خویش و رهائی دگران
سیم را کردنی به عکس تمام
که دلش در شدن تمنا برد
خون چکید از مژه برخسارش
بوسه بر دست و پای طوطی داد
مرهم درد و راحت سینه
تا ز رویت شدم سعادت سنج
نیز گوئی که نیستمی در دست
آدمی جفت مرغ کی باشد
غم مخور کان کلید نیزم هست
خویشتن را رهی بیاری وزیر
لیک شرط آن تست تمام
چون همی ریزهٔ از تنی به تنی
که برآری ز کالبد جانش
تا شود همدمش بدمسازی
من درآیم بآشیانهٔ خویش
مرده گوئی که زندگانی یافت
تا کند ماه را نظاره ز دور
جای دادش بنزد خویش چه بخت

میگذشتش به کنج تنهایی | روزگاری بنا شکیبایی
غم همی خورد و غمگسار نداشت | مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت کز نوا در دهر | این چنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور | زود نزدیکش آورند ز دور
تا دران بیدلی و بی سنگی | مونسی باشدش به دلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد | تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش | زانچه میخواست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی | طوطیی را بشکرستانی
بانوش پرسشی نمود و بگفت | او درافشاند بلکه گوهر سفت
با شکر لب بصد دل انگیزی | کرد شیرینی و شکرریزی
قفسش ساخت با نواز زر ناب | پس درآویختش بحجرهٔ خواب
چون شدی زانده فراق ملول | خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در شدیش بپوست | رفتی از وی غبار دوری دوست
بامدادی بکارسازی بخت | بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رویش | سایه هم بنود پهلویش
مرغ زیرک چو یافت جا خالی | کرد پیدا نهان خود حالی
آگفتی کز سر گردش دور | قصهٔ خویش و فتنهٔ دستور
وان گرفتن بجرم آهو جای | سبزه بر سبزه گشتن آهو پای
وان پریدن بدشت پیمائی | در صف طوطیان صحرائی

شرط و پیمان درست شد ز دو سوی — کر کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در حرّاف — گفت یاران بدرهٔ درم بشکاف
بر شمار آن قدر که میگوید — تا چنانش دهم که میجوید
چار دنا چار مرد سیم گزار — بدره را باز کرد بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم — سیمبر خواست تا رباید سیم
گفت طوطی که این سخن نه رواست — باید آئینهٔ که گوید راست
کانچه من دارم اندرین سینه — نیست استادِ من جز آئینه
داشت آن رشکِ قبلهٔ جمشید — با خود آئینهٔ به از خورشید
در زمان بهر آن معاینه را — پیش طوطی نهاد آئینه را
مرغ گفت آنچه سیمبر در خواست — بشمارند پیش آئینه راست
چون درم جمله در شمار آمد — عکس در آئینه بکار آمد
کرد اشارت بماه شکروشش — که زر اینک در آئینه ست بکش
کان عمل کز خیال گشت درست — مزد نیز از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی ساز — ماند حیران آن نگار شعبده باز
در تماشاش خلق پشت به پشت — لب گزیدند گاه و گاه انگشت
گشت نظارگی چنان بسیار — کز خریدار تنگ شد بازار
نزد صیاد هر چه افزون بود — نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی — زان شگرفی که کرد روی بروی
حرم شه که بود با دل ریش — در وفاداری مربی خویش

دید کاندر میانهٔ بازار / شاهدی همچو صد هزار نگار
زلف مرغول عنبر آلوده / دست و ساعد ز گل برآموده
نرگسش از کرشمه شورانگیز / کشته عشاق را بغمزهٔ تیز
ناگهان در رسید تیر آهنگ / پس بصراف زادهٔ زد چنگ
گفت دیدم من امشب اندر خواب / با تو خوش بوده ام بنقل و شراب
با من اندر نشاط جان افروز / همه شب کام رانده تا روز
با چنین نیکوئی که من دارم / مزد شب صد هزار دینارم
گر به لطفت دهی کرم دانم / ورنه از تو بزور بستانم
زن کز نیسان ببست فسون ورد / پور صراف را ز بون آورد
در زده شوخ دست در دامن / خلق گرد آمده به پیرامن
باز میگفت هر یک از کم و بیش / سخنی بر قیاس دانش خویش
هیچکس چنان نداشت درست / که کند دعوی مخالف سست
مانده زان گونه در عجب صیاد / کش ز صید خودش نیامد یاد
تیز شد طوطی هنرپرداز / داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را بسوی من آر / تا باسانی آید این دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود / هر دو را خواند پیش طوطی زود
در دویدند هر دو مشعله ساز / باز گفتند پیش طوطی راز
گفت گر از دو سوی باشد عهد / کز انصاف نگذرند بجهد
ماجرا را چنان کنم دستور / کین غبار از میانه گردد دور

دام مرغ مهین بیاران پند — که نمیدانم ایمنی ز گزند

زین گزندی که راه در جان یافت — جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید گر تا بخون صید نتاخت — خویش را زود مرده باید ساخت

پیش ازان باید این چنین مردن — بو که زین فتنه جان توان بردن

همه گفتند کانچه فرمائی — گردلی شد بجان و بینائی

گفت تو حرز جان خویش کنم — گر نمیریم و چشم پیش کنم

همه خفتند و مرغ کارگزار — ماند بر پای پس کار خود بیدار

مرد صیاد چون رسید فراز — تا سر دام را کشاید باز

دید گرد صید خضر که پنهان داشت — یک خضر بود کاب حیوان داشت

ماند حیران که این چه شاید بود — مگر این جان هراس شان بزدود

دام را باز کرد و ریخت برون — طوطیان را بخاک طوطی گون

بپریدند مردگان به هوا — زنده از دام برکشید نوا

گفت صیاد را که دل خوش دار — سینه زاندیشه نامشوش دار

هرچه حاصل شدی زایشانت — من به تنها و هم دو چندانت

طوطیی دان مرا بگویائی — که کنند در سخن شکرخائی

طوطیان گر شکر خورند و نبات — خضرم من که نوشم آب حیات

مرد چون گوش کرد گفتارش — خیره ماند از شگرفی کارش

دام بر دوش کرد و راند بشهر — تا ز بخت خودش چه باشد بهر

شد خرامان میان بازاری — تا کند تحفه را خریداری

ور همه افسون او بادو بسته — دست خود باز کش زهمه رسته
گر بنظاره می شوی خرسند — بس بود سایهٔ ز سرو بلند
ور بر آهو زنی طپانچه بشیر — جفت من آهنست یا شمشیر
چون نگه کرد خواجه کان مهروی — هست صادق بحق گزاری شوی
آفرین صد هزار بروی خواند — هم بخشی ز دور قالغ ماند
وان طرف آهوی بیابان گرد — راند با آهوان دشت نورد
جست میزد بهر چرا خواری — در جگر شور و در دل آزاری
گرد هر کوه و دشت و ویرانی — هیچ خورش نه جز پشیمانی
روزی اندر سواد صحرائی — جست میزد چو بیسرو پائی
دید افتاده طوطی بگذر — سبزتر در میان سبزه تر
گرم ز آهو کشید سر زن پای — ساخت اندر نهاد طوطی جای
جان شیرین بدان شکرخا داد — خضر کیرا دم مسیحا داد
در هوا رفت و گشت در پرواز — تا شود سوی شهر خویش فراز
فوجی از طوطیان دشت گرای — گرد گشتند بروی از هر جای
چون بدانش بزرگ دیدندش — بر سر خویش بر گزیدندش
صید سازی بروضه چو بهشت — دامی افگنده بود بر سر کشت
فوج طوطی ز سبزه گه شد بهوا — سبزه در سبز بر کشید نوا
آگهی شان نبود تا صیاد — رشتهٔ دام در شکنجه نهاد
بود صیاد تشنه در تب و تاب — آب جویان بجوی رفت چو آب

شاه صیدی که کرده بود هلاک — خواست بندد بگوشهٔ فتراک

گفت دستور خارج اندیشه — کای هنر پیشه خسرو پیشه

صید مردست و صیدگه خالی — سیمیایی بمن نما حالی

شه نداسته بود کان بدعهد — در نهان برخلاف دارد جهد

ادب شد از قالب گرامی دور — گرم در شد بقالبش دستور

بر فرس جست و راه پیش گرفت — دامن اختیار خویش گرفت

شاد و خندان بخانه باز آمد — لشکر از هر طرف فراز آمد

در حرم رفت و کامرانی کرد — با تن چند هرچه دانی کرد

هر صنم کاندران شبستان بود — خدمتش را چو زیردستان بود

جز یکی نازنین کار آگاه — کآگهی داشت از حکایت شاه

ساز کردی چو شه عزیمت خویش — آن پری حاضر آمدی در پیش

رفت چون سوی آن حرم دستور — تا خورد آب کوثر از لب حور

با نشاط تمام با بانو — بر سر تخت گشت همزانو

بی ادب وار برد سویش دست — صنم از جای خویشتن برجست

همه هنجار کار او دریافت — کان خزانه متاع دیگر یافت

خواجه چندانکه بیش زاری کرد — دل بانو کم استواری کرد

گفت گر خون فشانی از تن من — نرسد دست تو بدامن من

لیک چندی صبور باید بود — تا چه پیش آید از سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی — با تو باشم چنانکه میخواهی

وانچه من زادم از جواهر و گنج — نیمهٔ پیشت آوردم بی رنج

گفت دانا که زر که ام خس است — هنر من مرا خزانه بس است

آنکه او کیمیای جان دارد — زر چه باشد که دل بر آن دارد

عهد کردم که بی توقع خواست — در تو آموزم این هنر که مراست

کار شه را چو عهد محکم کرد — کار دانش بکار محرم کرد

در وی آموخت چون فسون سازی — تاش بازی نمود جانبازی

پس بترتیبش آزمودن آمد — جیفه جست و در فسون آمد

بفسون جان خویش در وی بست — این ز پا او فتاد و او نشست

سخنی گفت و جانبی برگشت — آزمونش بصدق باور گشت

پس در خود بدرج باز نهاد — دیده بر پای سحرساز نهاد

راهرو رفت شاه دولتمند — داشت پوشیده راز خود یکچند

پس باندیشه گفت با دل خویش — که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون ز من بهره یکس نرسد — نفسی سوی همنفس نرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت — زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که این چنین هنرم — کس نیاموزد و بخاک برم

چندگاهی خیال می سنجید — این هنر در دلش نمی گنجید

تا بوقتی که دل نماند صبور — راز بیرون فکند با دستور

در وی آموخت رمز جانی خویش — خاص کردش برمز دانی خویش

روزی از صیدگاه نخجیر — دور ماندند پادشاه و وزیر

زین سخن راه رو بیابانی / زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد بجان تو جفت / سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیلهٔ عذر اندیش / که شود پرده پوش خندهٔ خویش
غنچه چون باز شد دگر پیوست / آنچه بشگفته بود باز به بست
چون دمی عذر ره پذیر نبود / گفت چیزی کزان گزیر نبود
کز مرا چون بجست وجوی هنر / شرق تا غرب گشته شد یکسر
هر کجا در زمانه نیرنگیست / که بشروهنده را درو رنگیست
اندک اندک بهر ده و شهری / برگرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی چست / که دم از نقل روح کرد درست
بفسون جان ز تن برون کردی / در دگر کالبد درون کردی
عمری از خلق رو بپیچیدم / خدمتش را بجان بسنجیدم
تا چنان شد ز شرمساری من / کین فسون داد یادگاری من
هر چه زو فن گرفته ام تعلیم / گر تو گوئی ترا کنم تسلیم
شاه گفتش که باری اول کار / آزمونی نمایدم ناچار
مگسی را بکشت خواجه بتفت / از خود آمد برون و در وی رفت
قالب مرده بر زمین افتاد / در زمان او پرید و این افتاد
قدرسی کرد سو بسو پرواز / باز در قالب خود آمد باز
خفته بر خاست بر زمین خندان / ماند بیننده دست بر دندان
گفت گر آگهم کنی زین حرف / یادگارم بس باشد از تو شگرف

من هم افسانهٔ دگر نمی دانم — چون ملک بگر مست می خوانم
چون بپورش تمام کرد سخن — گفت سوستنی بروزگار کهن

افسانهٔ گفتن سبزپوش سقلابی

بود فرماندهی بهندستان — شهر و کشور بعدل او بستان
هرچه در خسروی بکار بود — که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری — خاصه آیین میهمانداری
ساخته میهمانسرائی خوب — یکبیک ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه — بر فرودیش ناز و نعمت و جاه
باز جستی ز عجائب دهر — وز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از قضاش مهمانی — بس جهاندیدهٔ و هنردانی
جادوئی کز دم فسون پرداز — مرده را جان ز تن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش — دلنوازی نمود از حد بیش
چون بپرداخت زار جمندی او — جست بهری ز بهره مندی او
مرد دانا ز شرمساری جود — داد بیرون هر آنچه در وی بود
زانچه میکرد شاه را آگاه — بیش باز آن گذشته بود حاصل شاه
تا دم از نکتهای جانی رفت — سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان هنرست — ق — کادمی زاده را بران گذرست
از هنرپروران به بخشش و برگ — کسب کردم مگر که چارهٔ مرگ
چون نبود این کلید بر مردم — بسته آن در بچار ها کردم — بچارها

در صبا آورد شاه زرد قبا پوش — زعفران سای گشت بر جلوش

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم که گنبد سبز است
با ماه سبز رنگ سقلابی و لباس خضر پوشیدن و سلسبیل حیات نوشیدن

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش — داد گل را نشاط مرزنگوش

کرد خسرو بسبز پوشی رای — گشت رخشان چو ماه سبز قبای

راند با همنشین ریحانی — سوی گنبد سرای ریحانی

باز برگ نشاط ساخته شد — بربط خوش نوا نواخته شد

غمزه زرین گشت ماه سقلابی — فتنه را داد شغل بیخوابی

مجلس عیش و کامرانی بود — تا شب دور دستگانی بود

چون شب تیره گشت گوهر سنج — در زمین در شد آفتاب چو گنج

شاه مست و حریف هم سرمست — رفته بیرون عنان هر دو ز دست

گفت فرمان ده سر بلند — که شکر لب ز پسته ریزد قند

گوید افسانه که زان گفتن — در شب تیره خوش توان خفتن

لعبت سیم با هزار نشاط — سود رخ را بپایگاه بساط

گفت شاها جهان بکام تو باد — ور جهان هر چه هست رام تو باد

هر که بد بیندت چو بد بینان — دو رخی باد همچو بید بیان

تحفه دشمن که خاک راه بود — کی سزاوار بزم شاه بود

لیک زنبیلیان که خسروان دانند — بندگان را بزرگ گردانند

ور گنا هم ببخشد و جان نیز / کرم و عفو بهتر از همه چیز
داشت شه نکته سنج مهربانی او / از چه زافسون و کاردانی او
گفت باری ببخشم این بارش / تا ببینم نهایت کارش
زانچه کردار او روا بیند / خود ز کردار خود سزا بیند
ور بود در هنر ستوده اثر / بر خورد هم ز ما و هم ز هنر
شه ز اندیشه چنین خرسند / بعد از آنش خلاص داد ز بند
در صف خدمت اختصاصش داد / شغلی از شغلهای خاصش داد
چند گاه از کفایت و تدبیر / پایه والاش گشت پیش سریر
از خرد کارش آن روائی یافت / کز ملک شغل کدخدائی یافت
تا بدانی که هر کرا خرد ست / آرزوهاش در کنار خود ست
وانکه زر سخته از پی دگران / از زر خود نهاد گنج گران
چون بزر داشت نسبت عامه / رنگ زر تازه کرد بر جامه
روز و شب با خود آن نشانی داشت / جامه را رنگ زعفرانی داشت
زعفرانی عجب ترین رنگیست / گونهٔ عاشقان بی سنگیست
زر که اکسیر کامرانی یافت / زینت از رنگ زعفرانی یافت
بنگر آن زر که زعفرانی نیست / در عیار آنچنان که دانی نیست
آفتابی که گرم آسمان دارد / زینت از رنگ زعفران دارد
در مه عقرب فزائیش چه نسبت / خندهٔ زعفران از آن شده ست
شاه را چون نگار شکر خای / زعفران یار شد نشاط افزای

مرد دانا نهاد سر بر خاک　　گفت کای دشمن تو باد هلاک
تا جهانست در پناه تو باد　　چشمهٔ خور در سایهٔ کلاه تو باد
من که اندیشهٔ مرا بشمار　　یک هنر نی صدست بلکه هزار
هر فنی کان مراست در همه چیز　　دارم از کسبی و عطائی نیز
لیک از بیم زرق بی هنران　　ساختم خویش را چو بیخبران
این نمودار زر که بنمودم　　کیمیائی بمس براندودم
تا که بیننده زرگرم داند　　کیمیاگاریم نهان ماند
وان خیانت که کردم اندر مال　　نه مرادم ذخیره بود و منال
بود مقصود من بعقل و دلیل　　آزمون کسان بسختن پیل
چندگاهی نگاه میکردم　　چشم فکرت براه میکردم
گر کسی دارد آن قدر فرهنگ　　که شود سرگشای این نیرنگ
چاره آن ز کس نگشت پدید　　تا هم از من برون فتاد کلید
شاه زانجا که رسم داد نمود　　به هلاکم سپرد و برحق بود
هر کجا قالب کار دزد بود　　گر سیاست کنند مزد بود
وانکه من از طریقهٔ رندان　　زنده خود را کشیدم از زندان
وان زبان بد که قفل را شکست　　خویشتن را گشادم او را بست
غرض آن بود کین طلسم شگرف　　چون رسد پیش شاه حرف بحرف
باز پرسد ز من نهانی من　　گردد آگه ز کاردانی من
گر ششم سرگنه قصاص کند　　مملکت را بعدل خاص کند

باز جستند زو حکایت حال | او شد از راز خود فسانه سگال
قصهٔ حال خویش و حیلهٔ شو | وانچه آمد ز روزگار برو
وان بدشمن کشاده کردن راز | در فگندن رفیق را بگداز
وان رسن بازی که کرد رفیق | جنبش اوی و خلاص خود بطریق
هر که بشنید دست بر سر ماند | در طریق خلاص او در ماند
کس نیارست کز رواق بلند | بندی شاه را کشاید بند
هر کسی چون بشهر رفت ز راه | زان حکایت خبر رسید بشاه
کان هنرور به بهترین رائی | کرد زان گونه زیر و بالائی
شاه زان چاره خردمندان | ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت ز بهر پیش کار | کاورندش ماه را ز حصار
چون بدرگاه شه رسید عروس | از درون برکشید ناله چو کوس
وانچه در زیر پرده داشت نهان | گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود | تا بجویند جفت او را زود
نقش بینان بجست و جوی شدند | در ره و دشت و شهر و کوی شدند
آگهی یافت خواجه پنهانی | که بجان آمد آفت جانی
دلش از بیم جان شکست گرفت | کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری بیش | شرمسار از گناهکاری خویش
ق شاه گفتا که با چنین خردی | که ندارد صناعت تو حدی
چیست کز حرص نفس فتنه پرست | بخیانت دراز کردی دست

در زندان نرفت نه بشکستی — خود ز زندان شدی مرا دستی
گر بدانم که من گنهگارم — گر کنی زین بتر سزاوارم
این چه بیمهری و ستمگاریست — جور یاران نه از ره یاریست
چه خلاف از مزاج من دیدی — کین ستم بر سرم پسندیدی
باز گو آمد از من کاری — تا شکایت کنم ز خود باری
خواجه گفتا که هرچه پیش آید — آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانی تو رنج پنهانم — من که خون خوردم از تو میدانم
گر تو بیگانه را نوازی از بیل — رهنمونی نکرده بد بیل
وانچه من زان لبی زدم نفسی — آشکارا نه کرده با کسی
من چرا در چنین خرابه شوم — کرد می ناله‌های زار چو بوم
زان چو کرد آن فسانه را در گوش — گنه از خویش دید گشت خموش
دل به تسلیم کرد و کار سپرد — ماند بیخود فتاده گوئی مرد
وان رسن باز بوالعجب پیشه — باز رست از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر — تا چه پیدا شود ز گردش دهر
وان پری شب در آن نشیمن دیو — همچو دیوانه می‌نمود غریو
روز دیگر ز بهر مرهم و کاه — مردمان را فتاد افسون راه
کرد ناگاه زاری و فریاد — هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دید اندر اوج گیر شده — اختری در وبال اسیر شده
مانده یوسف رخی بزندانی — تا ز رنجی به محنت ستانی

چون رسن تابان میل باز رسید — ساز چاره بچاره ساز رسید

خواجه تار بریشم از بالا — هشت چون سلک لؤلوی لالا

گفت پیوست کن سرش به طناب — خم و پیچش گشاده دار ز تاب

زن سر رشته زد گره بر تار — او کشیدش بحیله و هنجار

چون سر رشته برو بر سر میل — گشت مستوره را بچاره دلیل

گفت بر بند خویش را برسن — تا برآئی سبک ببام حسن

گفت زن چون تو نائی اندر زیر — گشتی از جان و زندگانی سیر

من که این رنجم از برای تو است — بر زبر بر دنم ز بهر چه راست

خواجه گفتا که تا شود معلوم — که چسانم درین خرابه شوم

زن بران گفت استواری کرد — گریه با فغان و زاری کرد

در کمرگاه چیست کرد رسن — تا کشد خویش را بسلک حسن

او ز بالا طلسم دیگر داشت — با عروس انتقام در سر داشت

حلقهٔ بود آهنین در سنگ — محکم و سخت نی فراخ و نه تنگ

سر رشته درو کشید نخست — واندران رشته کرد خود را چست

لنگری کرد نیز باخود بار — وانگهی شد معلق از دیوار

بار چون سوی او گرانی یافت — رسن از سوی زن روانی یافت

میهمان شد صنم بمیل بلند — رفت در زیر میزبان بکمند

زان طلسمی که کرد مرد دلیر — مه زبر شد عطارد آمد زیر

زن برآورد ز آسمان فریاد — گفت کین چیست بر من این بیداد

---

۱ قوله زن آورد زن سر طناب را بتار گره زد ۱۲

۲ قوله چون سر رشته آنچه زن حسن سر طناب را بر سر میل

۳ قوله مستوره ای زن بعلاج رهنما شد

۴ قوله گفت زن آورد زن حسن گفت که تو چرا از بالا پایین نمی آئی مگر از جان و زندگانی آسوده شده

۵ قوله خواجه حسن گفت مرا این ترا بالا ای بام کشیدن این سخن نمی گفتم تا معلوم شود ۱۲

۶ قوله استواری ای انقیاد یا آن زن حکم حسن بجا آورد

۷ قوله بسلک حسن ای تا خود را در مقام دیوان شریک حسن سازد ۱۲

۸ قوله لنگری ای حسن اندکی بار هم همراه خود بیان بر رشته بست ۱۲

آمد و ناله بر کشید بلند
گریه میکرد و روی و موی میکند

خواجه گفتا که رفت چون تقدیر
سوز کی دارت فغان و نفیر

شاید نادانیت بدین تیره روزم
تا کشد بر روز بد بدین سوزم

چون بجان او فتاد کارم خاص
کوشم اکنون بجان برای خلاص

آنکه هست این شکنجه محکم ازو
هست امید رهائیم هم ازو

رنجه شو سوی شهر گامی چند
سیری ابریشم آر و سیری قند

زن خبر داشت کان بلند مقام
یک تنه جست وجوی نافه جام

رفت آن هر دو را هم اندر پی
بستد و باز رفت جانب وی

چون نگه کرد خواجه از بالا
کز زلش در رسید با کالا

دادش آواز و گفت بر سر تار
پارهٔ قند کن بزودی بار

ده بموری که میرود بر میل
تا ببالاش میبرد تعجیل

رشته را زود زود میکن باز
کز نشیب آورد بسوی فراز

همچنان کرد زن که او فرمود
داد رشته بمور و مور ربود

راند بالای میل تار کشان
رسن هفته بر حصار کشان

چون بنزدیک رخنه رفت بزور
ریسمان را ربود خواجه ز مور

گفت هان زود کن بسیار شتاب
قدر صد گز طناب محکم تاب

زن که کار او فتاده بار شنفت
زان خبر با بسوی خانه رفت

رشته را زان نمط که دانا بود
خود بخانه درش مهیا بود

بستد از کنج خانه پنهانی
راه بر دشت سوی ویرانی

این نفس هم زمن برون افتاد / تا مخالف بآزمون افتاد
من چو این پرده خود گشادم باز / پرده پوشی چرا کند غماز
چون من از گفت خود گنهگارم / هر چه بر من رود سزاوارم
شاه فرمود تا ز خانهٔ او / در خزانه رسد خزانهٔ او
کارداران شتافتند چو باد / باز کردند خانه را بنیاد
آن زر و گنجِ دیگر از کم و بیش / همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزینهٔ خاص / پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی ز شهر یک فرسنگ / از فرودش فراخ و بالا تنگ
صد گز از خاک برکشیده بلند / سر آن ایمن ز نردبان و کمند
شه بر آن کس که خشمناک شدی / بردی آنجا که تا هلاک شدی
نرسیدیش چون خورد آشام / چند روزی شدیش کار تمام
بر حسن چون بخشم شد رایش / هم در آن میل کرد ماوایش
داد فرمان که هم بدان زبرش / برکشیدند و زند قفل درش
بسته شد روزنی که هر جا بود / جز همان روزنی که بالا بود
او بر روزن نشسته با دل ریش / چشم حیرت گشاده در پس و پیش
زیر و بالا نظاره میکرد / با خود اندوه و حسرتی می خورد
دید شخصی که میرسید ز دور / همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل / گام بر گام تا به پایهٔ میل
چون نگه کرد خواجه یارش بود / زن نادان خامکارش بود

پیل سازنده را طلب کردند — روز در چشم او چو شب کردند
بطریقی که گفت چاره سگال — یافت منزل نه کشتی آن تمثال
تخته کشتی از چنان باری — رفت در زیر آب مقداری
تا بجایی که شد نشان تری — نقش بستند بر دل هنری
وانگهی پیل زر برون کردند — سنگ بر جای او درون کردند
سنگ سنجیده در ترازوی کار — می فگندند من بمن بشمار
چون بهفتصد منش شمار رسید — تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که سکه داشت اساس — صد منی بود کم بوزن قیاس
مرد صناع را ز قلابی — دست بستند بهر بی آبی
همچنان بسته پیش بردندش — به امینان شه سپردندش
شاه زو باز جست قصه حال — او نیامد کم از جواب و سوال
گفت آن منی از ره دزدی — لیکن از ننگ و تاب کم مزدی
صد منی بردم از هزار منت — گر ببخشی زکات جان و تنت
ورنه اینک نهاده ام برجای — بهر این روز اندرون سرای
تا ببینم کان نگارش چیست — کس تواند که بر کشد بدرست
هر که داند بوزن او هنجار — من بشاگردیش کنم اقرار
دانکه نتواندش که بر سنجد — ساز آن در دلش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی — وزن آن سکه در نیافت کسی
تا من از دخل صد منی کم و بیش — مزد آن دانش آرمش در پیش

چون کلید خزینه کرده بچنگ — قفل برداشت از در نیرنگ
رفت در پیش جفت فتنه سگال — آگهی دادش از مجاری حال
مرد پرحیلت و مخالف رای — یافت انگیزش بلا را جای
پیش شه رفت و حال روشن کرد — دوستی را بکام دشمن کرد
گفت کان پیل زر که دانا ساخت — زانچه دادی کم است در پرداخت
من چنان سنجمش درست که شاه — از کم و بیش او شود آگاه
شاه گفتا که آن نکو پیوند — نه بتنها اساس کار فگند
هیچ دانی که گاه وزن عیار — مشرفان چند بوده اند بکار
تا تو زینسان بتغیری که فتاد — کینه او را بقلبکاری یاد
مرد گفتا که گاه سنجیدن — هم تو خواهی فزون و کم دیدن
گر بکم آید زر ز دبستان مال — ورنه باداست خون بنده حلال
گفت شه کاینچنین نگارش نغز — چون دهم از شکستنش یا نغز
در درستیش بدین نمط مانم — وزن آن نا شکسته چون دانم
مرد حیلت پژوه گفت که من — سنجمش نا شکسته هم برین
پس ز هنجار وزن گشتی و جوی — گر زن کاردان رسید بشوی
همه یک یک بشرح باز نمود — باورش داشت هر کسی که شنود
شه چو در گوش کرد گفتارش — سهل شمرد مسئله کارش
داد فرمان که بار جست کنند — صدق آن ماجرا درست کنند
کاردانان روان شدند شتاب — پیل بردند بر کرانهٔ آب

چون حد آب را کنند نشان	پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل و سنگ هم بدان مقدار	سخته سنجیده کنند کشتی بار
تا خط آب بر قرار رسد	وان تری بر نشان کار رسد
آن قدر من که در نشان باشد	وزن و مقدار او همان باشد
انچه در نشش کمست نامفهوم	بیش و کم هم دران شود معلوم
زن ازانگونه حکمتی که شنید	در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر هنرمندیش	شد بجان بندهٔ خداوندیش
هر دو باهم بعیش جان افروز	خواب کردند شاد و خوش تا روز
زرگر صبح چون ز کورهٔ خاک	موج آتش دمید بر افلاک
خواجه گهتر بسوی دکان تاخت	بانو خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانی باز	با زبان فریبناک و دراز
چاپلوسی ز حد فزون می کرد	در بهل فسانه صد فسون میکرد
تا چنان کردش از فریب غرور	کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را اعتماد بر وی داشت	وز عزیزان صحبتش پنداشت
همه پنهان خود کشاد برو	دفتر خویشان خود نهاد برو
پیش او ریخت هرچه در جان داشت	جز همان نکته که نهان داشت
هر دو باهم در آمدند بکار	میزبان ساده میهمان طرار
هر دم آن میهمان رنگ آمیز	شکل دیگر شدی طلسم انگیز
تا پس از مدتی بزرق و فسون	آن سخن نیز رو کشید برون

لیک آخر زنی و هیچ زنی — نتوان داشت محرم سخنی
زن که در عقل نیمثال بود — راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای ز دانش دور — زن بود شوی خویش را دستور
هر چه باشد ز مردمان بنهفت — جز بجفت عزیز نتوان گفت
منکه بودم همیشه محرم تو — با که گفتم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بر دهان داری — وز من اسرار خود نهان داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست — قصهٔ جز تو در نهفتن نیست
گر برون ریزم از درون فن خویش — خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که بر مرد کار مکاری داشت — دل بکار ستیزه کاری داشت
کوشش و جهد در میان آورد — عصمت شوی را زیان آورد
خواجه کو راز او نه فرمان بود — راز پوشیدنش نه سامان بود
گفت گر بایدت که بی کم و کاست — هر چه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید — کین خزینه ز بند بگشاید
زن وثیقت نمود و پیمان بست — گره نیارد بقفل راز شکست
آنگهی خواجه برگشاد زبان — گفت کای آفتاب نوش لبان
آنچه پرسیده شد ز من بدلیل — شکل هنجار بر نشستن پیل
آنچنان باشدش طریق صواب — که در آرند کشتی اندر آب
در میانش نهند پیل شگرف — در مقامی که رود باشد ژرف
پس ببندند در میانه رود — چه قدر میرود سفینه فرود

از هنرهای بیکرانهٔ تو — رفت گرد جهان فسانهٔ تو
من ز تو قصه هرچه پیش کنم — تا ز بر هم سران خویش کنم
پیل زرین که ساز کردهٔ تست — دری از سحر باز کردهٔ تست
هرچه از پای دیدمش تا سر — هست جاییش ز جای زیباتر
لیک یک مشکل آیدم بخیال — پرسم ار پاسخم دهی بسوال
مرد گفتا که هرچه میدانم — از همه پوشم از تو نتوانم
باز پرس آنچه گرددت بضمیر — تا نمایم یکان یکان تقریر
زن بدو گفت کین خیال شگرف — که درو زر هزار من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزون است — صنعت وزن گردنش چون است
گر ترا باشد این تصور چیست — که توان برکشیدنش بدو دست
آگهی ده که باخبر گردم — شادیم هست شاد تر گردم
مرد گفتا که هست در مشتم — صد هنر بلکه در هر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز — گر کنی انصاف خود نیایم باز
گر نمایم هنر بهشیاران — نبرم جان ز دست همکاران
نغز گفت آن حکیم دوراندیش — کو هنر هرچه بیش دشمن بیش
ق زن بدو گفت کانچه از دل خویش — باز پوشی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشدت که اندر پوست — نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود بخاموشی — با که گویی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راستست درست — که مرا محرمی دگر نه چو تست

این وزن میسالش آن شکار و نهفت ‌ ‌ ‌ باز گوئی چنانکه باید گفت
زن زیرک مزاج دوراندیش ‌ ‌ ‌ زیرکانه نهاد پا در پیش
تحفه بر گرفت و ره بر داشت ‌ ‌ ‌ رفت جائی که کار در سر داشت
تحفه را برد پیش که بانو ‌ ‌ ‌ چون دگر بار گشت همزانو
گه بافسانه و گهی بفسون ‌ ‌ ‌ از دلش خرده می کشید برون
تا وی از کاردان خود بد نیل ‌ ‌ ‌ بر سد آمین بکشیدن پیل
هر نمط وصف کرد کالا را ‌ ‌ ‌ پیل و آن گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود چندانش ‌ ‌ ‌ کز سخن موم گشت سندانش
گردش این سکه در مزاج درست ‌ ‌ ‌ کز حسن وزن پیل باید جست
شب چو شد پیل بند جوزا رست ‌ ‌ ‌ چرخ زانجم بساط اسبر آراست
حسن از کارگه بخانه رسید ‌ ‌ ‌ مرغ زیرک بآشیانه رسید
چون دل از کار خوردنی پرداخت ‌ ‌ ‌ از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد بستر شوی ‌ ‌ ‌ در کنار غرض خزید رو باروی
خواجه را اول در اهتزاز آمد ‌ ‌ ‌ نازنین در نشاط ناز آمد
هر دو در نسبت ز ناشوئی ‌ ‌ ‌ تازه کردند رسم دلجوئی
خواجه می گفت و ز نهان با جفت ‌ ‌ ‌ کانچه از پی پرده باید گفت
سیمبر نیز میش محرم خویش ‌ ‌ ‌ باز می گفت شادی و غم خویش
چون ز هر گفت گوی واپرداخت ‌ ‌ ‌ سخن از پیل و وزن پیل نواخت
گفت کای در هنر بعالم طاق ‌ ‌ ‌ فیلسوفی ز بهر سبز رواق

گفت اگر پیش شه گشایم راز پیش راست نهفته بند گداز
ور شوم سکه را بوزن و نیل در ترازو چگونه گنجد پیل
ور زبان از سخن کشم کوتاه قلب کاری برد خزینهٔ شاه
چاره آن شد که هم ز خانهٔ او آگهی جویم از فسانهٔ او
بس باندیشه گشت چاره سگال که برون آورد ز پرده خیال
جست رائی ز کوشش فن خویش کآشنا کرد بازنش زن خویش
هر دم از تحفه‌های رنگ آمیز کرد بازار دوستی را تیز
آنچنان گرم شد میان دو جفت که بتقریر باز نتوان گفت
شرط اخلاص را کرانه نماند راز را پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان خون آشام زهر در جیب و انگبین در کام
دید چون پخته کارسازی خویش ریخت بیرون ز پرده بازی خویش
گفت با زن که چون به پنهانی سوی کدبانو حسن رانی
فرصتی بینی از مزاجی نغز گرم در پوست دور روئیش چو مغز
آری از سروری بگفتارش گوئی آنگاه بی غرض وارش
کانچه جفت تو نقش پیل کشید تا قد آن را بدیده میل کشید
مثل آن زیر چرخ مینائی در نیاید بهیچ دانائی
این شگفت ارچه سربسر هنرست لیک وزنش از آن شگفت ترست
گر کسی خواهدش که بر سنجد در ترازو درست چون گنجد
زو پسر را بداند این هنجار نیست همتای او بهیچ دیار

گفت خواهم ز چو تو استادی / که نهی زین نمونه بنیادی

پیل کز روی کرده پرداخت / سازی از زر چنانکه نتوان ساخت

زر برون برد مرد چابکدست / رفت در کارگاه خویش نشست

نفت در سکه در عیار آورد / موم و کوره را بکار آورد

روز و شب کوشش هنر میکرد / در هنر کار خود چو زر میکرد

تا برآراست از پس ماهی / زنده پیلی فراخور شاهی

چون شد آن پیکر شگرف تمام / در زمان کرد پیش شاه خرام

کار خود کز هنر نداشت قیاس / برد در پیش شاه کارشناس

شه چو دید آن نمونه کارش / متحیر شد از نمودارش

گرمش کرد و چار من زر داد / مزد دستش چهار دیگر داد

پس به پشتش برآمد از پی گشت / طرفی گشت و جانبی بگذشت

زان تماشا که بود طرفه دهر / گفت گویی در اوفتاد بشهر

کیل عجب از زیرکی و دانایی / نقشبندی و پیکر آرایی

چون بدیدند آن هنرمندی / خیره گشتند زان خردمندی

حاسدان را حسد بکار آمد / دل هر یک بخار خار آمد

کاروانی دگر ز غیرت کار / گرد آن پیل به شد بوزن و عیار

کرد در روشنی که آن خیال شگرف / آنچه شه داد کمتر است طرف

مایه کارگر هزار منست / نه بجاییست در پی سخنست

شد بران تا چه باز داز سر دست / که در آید به پیل بند شکست

سر به بالین خوابگاه نهاد | بازو واندر سر آن ماه نهاد
داد فرمان که ماه شکرخای | گوید افسانهٔ نشاط‌فزای
نازنین بر زمین نهاد جبین | گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره هم‌عنان تو باد | شهر بدخواه بر سنان تو باد
هر مرادی که شهری زانگشت | یک بیک جمله بادت اندر مشت
شرم دارم که پیش دُرّ دری | گهر آرا کنم بجلوه‌گری
لیک چون شه اشارتم فرمود | هر چه دارم برون فشانم زود
ریخت چون زین نمط فری چند | گفت زین پیشتر ببالی چند

افسانه گفتن زعفرانی پوش نهم روز

زرگری بود در خراسان طاق | شهره در شهرهای روم و عراق
حسنش نام و تیز هنرمندان | گشته چون نام خویشتن خندان
هر چه بتوان ز سیم و زر پرداخت | ساختی آنچنان که نتوان ساخت
روزی از دستکاری دلجویی | ساخت پیلی گران ز هندی روی
تا روانی بود بهر جایش | چار گردش نهاد در پایش
چون بپرداختش بنقش و نگار | در نکویی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهرش برد | بوکیلان درگهش بسپرد
چون بشه بردند شاه کرد نظر | ماند حیران در آن کمال هنر
پس اشارت نمود هم بشتاب | تا دهندش هزار من زر ناب

چتر مشکینش داد با همه چیز / دیگران را لوای مشکین نیز

رنگ مشکین شعار عباسیست / زیور آرای چتر شماسیست

ظلمت شب که مشک فام بود / بهر آسایش تمام بود

خون تر در میان نافه خشک / تا نگردد سیه نباشد مشک

خط و خالی که دلستان دارد / مشک رنگست زیب از آن دارد

شاه کز نازنین مشکین موی / این فسانه شنید روی بروی

خفت در خوابگاه حور العین / گل در آغوش مشک بر بالین

کوثر کشیدن بهرام روز یکشنبه در بهشت سوم و به گنبد زعفرانی شکر خنده طرب نمودن و با آفتاب نیمروزی خانه گرم کردن

چون زر افشان شد آفتاب بدشت / دامن کوهسار پر زر گشت

روز یکشنبه آن ستاره روز / شد در ایوان زر به بزم افروز

رغبت برج زعفرانی کرد / خانه را خلد جاودانی کرد

جامه را نیز کرد خنده خند / زعفرانی چو آفتاب بلند

گفت خورشید نیمروزی را / رخ گشودن جهان فروزی را

هر کرشمه که او نمود بهشت / ناوکی بود در درونه دو دست

شه به نظاره چنان منظور / ماند حیران چو هندوان از دور

باده بر روی سرخ گل میخورد / تا فرو رفت آسمان گل زرد

شب چو نو کرد پرده داری خویش / گوهر آمود در عماری خویش

طلب راز شاه میکردم / به تجارب نگاه میکردم
از نشانهای تاج تاجوران / که شهان را توان شناخت در آن
بازجستم یکی از آنت نبود / جز غم شوربای و نانت نبود
نامدت هیچ ره سخن بزبان / که نبوده در آن حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود / بر نمود از شه گواهی بود
کرد روشن فراستم به ضمیر / گر خمیرست سستست نسیر
شه فرو شد ز حیرت اندر خویش / سخن از وی برون بنامد بیش
گفت این داوریست شاهان را / ریختن خون بیگناهان را
غضبستم تا عنان نبرده ز دست / رخت مهمان به ناقه باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان / کافرین بر شما خردمندان
از شما دوستان با تمییز / یافتم بهره مندی از همه چیز
با شما عیش موجب هنرست / هر چه بیشست سود بیشترست
لیک گردنده جهان پیمای / نتوان بند کرد در یک جای
زین نمط خواست عذرهای بسیار / پس بهر یک سپرد صد دینار
هر سه از بخت شادمانه بخویش / ره گرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند / چون پدر باز سرفراز شدند
پدر پیر شادمانی یافت / بار دیگر ز سر جوانی یافت
بسکه از خوشدلی به تمکین گشت / موی کافورگونش مشکین گشت
کرد روشن بهترین پسران / بالش مشک وام تاجوران

رفت در خود فرو د حیران گشت ‏ وز چنان پرسشش پشیمان گشت

جست بیرون ز کاخ شرمنده ‏ وز تحیر نه زنده نی مرده

شد بخلوتسرای مهمانان ‏ بتخیر بان گشت زان بنابدانان

چون گذشت از شراب دوری چند ‏ رازرا ابر گرفت مستی بند

گفت کانچه از شما شنیدم راز ‏ همچنان یافتم چو جستم راز

روشن و راست بر چو هر دو سه چیز ‏ روشن و راست گفته باید نیز

لیکن همه کارها که نهان بود ‏ بچه دانسته شد که زینسان بود

گفت یک این که من چو خوردم می ‏ دیدم افزایشش غم اندر وی

از می افزایش طرب باشد ‏ چون غم افزون کند عجب باشد

باز جستم ز دیگران احوال ‏ بود هم زین نمط جواب و سوال

روشنم گشت کان شراب چو نوش ‏ دارد از خون خاکیان سرجوش

گفت دوم که من به بره مست ‏ چون برآهنگ خوردن بردم دست

دل بیک لقمه شد بسوزش و تاب ‏ وز دهانم روانه گشت لعاب

بوئی خون سرشت در رگ داشت ‏ پهلوی همچو پهلوی سگ داشت

گفتم این بره نی سگیست چو گرگ ‏ یا خود از شیر سگ شدست بزرگ

سومی گفت من حقیقت کار ‏ گویم ار باشدم بجان زنهار

بر زبان راند شه بسی سوگند ‏ که نباشد بجانش هیچ گزند

پس جوان باز گفت قصه که من ‏ تا رسیدم به پیش شاه زمن

هرچه دیدم ز تو بدانائی ‏ میزدم بر محک به بینائی

مادر از خشم در خروش آمد — خون شش اندر جگر بجوش آمد

گفت کاندیشه نیستت ز وبال — که نهی متهم به پیران سال

که تواند جز آفتاب بلند — کافگند ابر بر سر ماه پرند

غیر دارا اگر بود یارا — که در آید به پردهٔ دارا را

باز بر فرق شاه بر شد دود — رو بمادر نهاد خشم آلود

گفت گر صد بهانه پیش آری — نهی سبزه پراست گفتاری

هر زره را که کرده بشمار — تا نیم دم به هستنت بزه کار

مادرش کز درونش دود نداشت — عذرها گفت هیچ سود نداشت

آگهی داشت کان غبار انگیز — هست گاه قصاص بی پرهیز

از سر راستی بلرزه و بیم — کرد خود را بدست خون تسلیم

گفت رازی که داشتم بنهفت — بشنو اکنون اگرچه نتوان گفت

روزی از روزهای فصل بهار — شه برون رفته بود سوی شکار

من جوان بودم و ز خوبان طاق — خفته تنها تهی درون رواق

خواب چون رخت بر کران آورد — مطبخی در رسید و خوان آورد

من از آنجا که هست میل زنان — آرزو هم زدست برد عنان

در وی آویختم چو مردم مست — جوشش دل عصمتم بشکست

هرچه در سرنوشت بود مرا — نفس بی عاقبت نمود مرا

نم چو در شاخ نوبهار آمد — میوه چون توام ببار آمد

شه چو بشنید راز مادر خویش — سر فگنده از خجالت اندر پیش

مرد خمّار گفت کین انگور — برده ام از رز فلان دستور
اول آن باغ بود گورستان — گور را فکنده ساختنش بستان
چون یکی باز خواند روشن و رست — از دو دیگر تفاوتش برخاست
از شبان باز جست راز بره — آن شبان قلیه چون نبود سره
گفت کین بره بود پهلو ریش — شیر پرورده غیر مادر خویش
بانگ برزد بره به تندی شاه — کین زمانت سر افگنم چو گیاه
زین سیاست نباید آسان رست — جز با قرار راست نتوان رست
کرد روشن شبان بره فروش — کاو فتاد از گناه او سرپوش
دل ز تیمار جان و تن برداشت — پرده از راز خویشتن برداشت
گفت کین بره بود در رمه خرد — کز رمه گرگ مادرش را برد
ماده سگ داشتم دونده چو تیر — بچه چند بودش اندر شیر
رام کردم چنان بدستانش — که بره سخت شد به پستانش
چون چنان شد ز شیر مستی لغز — استخوانش بپوست شد همه مغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص — زین گنه خواه تیغ خواه خلاص
شه چو رمز دو خورده دید درست — گشت پاس از خیال سوم سست
چاره ناچار سوی مادر راند — راز دل را نهفته بروی خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت — گفت خواهم ز تو جهان پرداخت
در نخ برگو براستی خبرم — تا که بودست در جهان پدرم
از که آورده چو من پسری — پدرم شاه بود یا دگری

بازمی گفت هر یک از کم و بیش … داستانی بقدر دانش خویش
آنکه مه بود چابک اندیشه … باز گفت از دل خرد پیشه
کین همی کادمی گم ست درو … گوئیا خون مردم ست درو
دومی کاروان کارشناس … گفت ز اندیشهٔ درست قیاس
کین بره گوئیا نه پاک رگست … پرورش یافته ز شیر سگست
سومی نقشبند عقده گشای … باز گفت آنچه روی داد ز رای
کین ملک نی ز شاه آزادست … دانم از پشت مطبخی زادست
ملک اندر کمین دیواری … گوش میداشت سوی گفتاری
تا هران خرده کاید از سه حکیم … کشندشش در جریدهٔ تعلیم
زان سه نکته که گوش گیر شدش … دل نازک گمان پذیر شدش
بسکه جوشش درونش ابتر کرد … سر بخلوت سرای شان در کرد
هر سه تن تیز وار رستند … با ملک چون نشست بنشستند
شاه فرمود کین زمان بنهفت … هرچه گفتند باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانهٔ شان … که شنیدست سه فسانهٔ شان
گرچه آن گفته دلپسند نبود … باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یکیک شنید و گشت خموش … باده می خورد با دل پر جوش
کرده بود آزمون گزیشان کس … نزند هرگز از گزاف نفس
صبح چون ساز چرخ روشن کرد … صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای بادهٔ دوش … باز جست آگهی ز باده فروش

ترکی نیز دیدم از یکسوی / برگرفتم ز خاک و کردم بوی

نفسش زان بوی در گداز آمد / جوش شهوت در اهتزاز آمد

کردم اندیشه راز خاطر فرد / که سوار شتر زنست نه مرد

گفت سوم که رای من بنهفت / زان سبب حامل و گرانش گفت

کاندران حال کان جمازه نشین / برجمازه سوار شد ز زمین

دیدم آنجا که نقش پای نشست / گشت پیدا انجا که نقش دو دست

گفتم این حامل و گرانبار است / کز زمین خاستنش دشوار است

آنکه در خاک دست سای شد است / از پی خاست چار پای شد است

شاه کز هر سه تن شنید جواب / بنده شد زان فراست الصواب

هر یکی را بصد نوا بنواخت / ساخت نزلی چنان که باید ساخت

زان نمود ار دور بینی شان / کرد رغبت بهمنشینی شان

منزلی داد شان درون سرای / تا بود نزد شان بخلوت جای

دل چو فارغ شدیش از همه کار / تازه کردی نشاط را بازار

با حریفان نوبه تنهائی / باده خوردی به مجلس آرائی

گوش کردی دمی نهانی شان / بهره جستی ز کاردانی شان

مغز معنی که دیدی اندر پوست / نقش کردی بجان معنی دوست

شه فرستاد نزد شان یکروز / بره و باده درونه فروز

همه با هم نشاط پیوستند / شاد و خرم بباده بنشستند

چون دمی چند کرد هر یک نوش / آمد از می درونها در جوش

همه یکسوی دیدم اندر راه / خوردنش از درختِ خار و گیاه
نقش بستم که یک طرف کورست / کش بیک سوی در چرا زورست
دومی گفت گز رهِ فرهنگ / من بیکپای زانش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش براه نشان / که بیکپای رفته بود کشان
گفت سوم که چون خردمندان / منکه گم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خورده کردهٔ او / دیدم افتاده نیم خوردهٔ او
هرچه ناخورده مے نمود درو / برگ یکیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی / کز دهانش کمست دندانی
شاه گفتا که این سه چیز نخست / هرچه گفتند راست بود درست
آن سه دیگر بدانشش و تمیز / روشن و راست گفته باید نیز
باز یک تن زبان راز کشاد / وانچه در بند بود باز کشاد
گفت کاول دمی که از من رفت / ماجرا ز انگبین و روغن رفت
آنچنان بد که در خس و خاشاک / دیدم آلایشی چکیده بخاک
مگس افگنده بود یکسو شور / سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه بروی دوید مور بجهد / حکم کردم که روغنست نشهد
وانکه سویش مگس نمود هجوم / بفراست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان کشاد که این / آنکه بروی سوار گفتم زن
آنچنان دیده شد که گشت یقین / اثر نانوشته بر زمین
گشت پیدا از پهلوی زانو / نقش نعلین پاے کدبانو

شب چو بر ناقه بست محمل خویش
شتر یاوه گشته با همه ساز
مردی آمد که در فلان گه باز
من بدانسو شدم بکار کشتی
زن که بالاش بود داد نشان
ساربان داد آنچه واجب بود
گفت باشه که من بدولت شاه
شتر و هرچه بود بار بر او
شه نظر سوی عدل فرماید
شه ز آزار بیگناهی چند
خواندشان با هزار خجلت و شرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص
پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش
کانچه مردم ندید پیکر او
ماجرا گر درست باشد و راست
ور کم و بیش در میان آید
رمز دانان بشرط خدمت خاص
پس یکی زان سه تن زبان بگشاد
منکه کورش را نشان گفتم

همه بخورشید داد منزل خویش
بهر در ساربان رسید فراز
بر در ختیش مانده بود مهار
دیدم و کردمش مهار کشی
تا من آوردمش مهار کشان
پس بسوی ملک روان شدند
یافتم هرچه یاوه گشت براه
وان عروسی که بد سوار بر او
بندیان را ز بند بگشاید
از جگر برکشید آهی چند
نرم دل کردشان بپوزش گرم
خلعتی داد هر یکی را خاص
باز باید نمودن از کم و بیش
چون نشانی دهد ز جوهر او
خواسته بیکران درهم نخواست
سر ز شمشیر در زیان آید
تازه کردند سجدهٔ اخلاص
گفت بادی همیشه خرم و شاد
بینشم ره نمود زان گفتم

۱ قوله ساربان ای ساربان مرا طلب کرد [illegible] شتر و زن و بار [illegible] ۲ قوله ماجرا ای اگر ماجرای گذشته [illegible] ۳ قوله رمزدانان [illegible] ۴ قوله [illegible] ۵ قوله [illegible]

چشم ما را ز خاک پای تو نور — دیدهٔ بد ز آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب — در تک و پویه ز آب خورد نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک — می نوردیم دشت و کوه و مغاک
نیست زین تاختن بهر جایی — بهرهٔ ما بجز تماشایی
در دیاری که راه بنوشتیم — چون بدیدیم جمله برگشتیم
زین دویدن بزیر چرخ کبود — روزی این سوی نیز راه نمود
می بریدیم ره ز گردش دهر — تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگیی سیاه وجود — که دوان سوی ما رسید چو دود
اشتری جست ما بلابه و لاغ — تازه کردیم نقش او را داغ
ما گنهگار انیفتد رستیم — که دروغی بروی او بستیم
بس فروغی که گویمش بخواست — اتفاقا مقابل افتد راست
شد ملک گرم زین حکایت و گفت — کانچه پیداست چون توانش نهفت
چو که از دل برون فگندی راز — تیر کز شست رفت ناید باز
ز اتفاق از دروغ نا فرجام — راست افتد یکی بود بتمام
بروه را باز ده بهانه مکن — خویشتن را بسد نشانه مکن
این سخن گفت و چون ستمگاران — بند شان کرد چون گنهگاران
چون بشام آفتاب نورانی — گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان نغز با فرهنگ — سوی زندان شدند با دل تنگ
همه شب رفت شان بمحزونی — در صفت دزد و رهزن و خونی

هست بارش سبو دو رو بار وی — روغن مانیسوی و نگیمین آن سوی

دومی کرد روی کار درد — هست گفتار زنی سوار ز درد

گفت سوم که زن گرانبار است — زان گرانیش کار دشوار است

ساربان زان همه نشان درست — گرد شک از روی خاطر شست

آگهی چون نداشت از فن شان — چنگ در زد سبک بدامن شان

نعره بر داشت کین سه طرار اند — که بتاراج خلق پر کارند

هر زمان سو بسو زمین بزمین — بهر کالاهی کنند کمین

تا کجا باشد اشتری و خری — یا متاعی ز نقره یا ز زری

بفریب و فسون و چاره گری — ببرند از بهیم و رهگذری

زان نفیر و فغان کزو برخاست — گرد گشتند خلق از چپ و راست

گرد شان شد ز مردم انجمنی — هر کسی گفت بیش و کم سخنی

تا نهایت بران قرار افتاد — که بباید شدن چو کار افتاد

ملک عهد را خبر کردن — راه انصاف را نظر کردن

کارکنان بسته گشت بگشاید — کار فرما تمام فرماید

همبران اتفاق جمله بهم — حکم جویان شدند سوی حکم

ساربان ماجرای حال که بود — وان همه پاسخ سوال که بود

گفت باشه یکان یکان بدرست — شاه ازان هر سه نیز پاسخ جست

آنکه زیشان کیاست افزون داشت — در هر افسانه صد فسون داشت

گفت اول دعای دولت شاه — که بمان تا بود سفید و سیاه

زان سه برنا یکی زبان بکشاد ‌‌ ‌ نقش نادیده را نشانش داد
گفت کان گم شده که رفت ز دست ‌ ‌ یکطرف کور هست گفتا هست
دومی باز کرد لب خندان ‌ ‌ گفت کورا کم ست یک دندان
سومی هوشمند با تمیز ‌ ‌ گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود روشن و راست ‌ ‌ شبهه از پیشش ساربان برخاست
گفت چون راست شد نشانی داد ‌ ‌ بایدم ره بهمعنانی داد
باز گفتند هر یکیش جواب ‌ ‌ که همین ره بگیر و رو بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت ‌ ‌ رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه گام بگام ‌ ‌ می نمودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر ‌ ‌ موج آتش فشاند چشمهٔ مهر
زیر عالی درختی انبه شاخ ‌ ‌ کش دو بر تاب بود سایه فراخ
در رسیدند رنج دیدهٔ راه ‌ ‌ میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند و دست و پا شستند ‌ ‌ برگل و سبزه خوابگه جستند
چون ز باد خوش و درونه نواز ‌ ‌ نرگس مست شان شد اندر ناز
ساربان باز در رسید چو باد ‌ ‌ باز بان چو خنجر فولاد
گفت زین سوی تا بیک فرسنگ ‌ ‌ پایم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی گریوه و کوه ‌ ‌ از تک و پویه آمدم بستوه
دیده گردی از آن رمیده ندید ‌ ‌ گرد چه بلکنا سپریده ندید
گفت ز ایشان یکی که بشنو گفت ‌ ‌ هرچه دیدیم چون توان بنهفت

مهتری هست آخر از من خرد / بار سر جز بدوش نتوان برد

بر بزرگان رواست این معراج / لولوی خرد نیست در خور تاج

شاه زو هم گره برابر کرد / وز حضور خودش بیکسو کرد

روی در خسرو کاردان آورد / خرده را باز در میان آورد

داد پاسخ جوان کارشناس / که ز خسردان نکو نیاید پاس

شاه چون دیدکان سه گوهر پاک / می شناسند گوهر از خاشاک

بهر ملک دو در وزه بی سروبن / ایمن انداز فریب چرخ کهن

شادمان شد ز بخت فرخ خویش / سود بر خاک بندگی رخ خویش

لیکن از پیش بینی وپی غور / با جگرگوشگان شد اندر شور

داد فرمان که هر سه بدر منیر / پیش گیرند ره ز پیش سریر

تا حد ملک شهریار بود / هر که ماند گناهکار بود

زین سخن هر سه تن ز جای شدند / توشه بستند ره گرای شدند

گه در آباد بوم گه بخراب / شهر بر شهر میشدند بشتاب

ره نوشتند بی شکیب شکون / تا شدند از دیار خویش برون

در رسیدند تا باقلیمی / که از آن بود ملک شان نیمی

در بیابان و راه و منزل و جای / نهادند بی تجارب پای

روزی از گردش ستارهٔ و ماه / می نوشتند سوی شهری راه

ناگه از پیش زنگیی چون قیر / تنگ زنان سوی شان گذشت چو تیر

گفت ای رهروان زیبا روی / شتری دید کس روان زین سوی

قرعه بر تست پادشاهی را ... رونق ماه تا بماهی را
آن بنا تو کنی بداد و بجود ... که جهان خوش خدا بود خوشنود
ناتوان را برفق پیش آئی ... بر توانا کنی توانائی
بشبانی رمه نگهداری ... گوسپندان بگرگ نسپاری
پور دانا بخاک سود کلاه ... گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از هواخواهی ... که زنم پیش شه دم شاهی
تا توئی ملک بر کسی نسزاست ... بی تو خود زیستن زبهر حرامست
تخت ماوای چون منی نبود ... جای تو جای چون منی نبود
مور را آن که بر سریر بود ... کی سلیمان تخت گیر بود
شه دران آزمایش کارش ... چون پسندیده دید گفتارش
در دلش صد هزار تحسین خواند ... وان شکار از خشم بیرون راند
خواند فرزند دومی را پیش ... خاص کردش بآزمایش خویش
بافسونگر زبان بافسون داد ... ماجرای گذشته بیرون داد
پسر زیرک از خردمندی ... کرد پرسنده را زبان بندی
گفت ما را بجان و بینائی ... کردنی شد هر آنچه فرمائی
لیک هیبت حدیث تاج و سریر ... غیبت باشد ز بنده غیب نگیر
دیو مان تو که تا توئی بر جای ... دیگری کی نهد بمسند پای
وان زمان کین زمانه گذران ... با تو نیز آن کند که با دگران
گر بود در سرت که افسر خویش ... خود مزین کنی به گوهر خویش

لیک فرمان شه چو بر جانست / گویم از جان هر آنچه فرمانست
این سخن گفت و لب کشاد ز بند / انگبین ریخته ز قطرهٔ قند

افسانه گفتن آهوی مشکدم و شکیب پوست روز عطارد با پیرایه بیرون آوردن

گفت وقتی بروزگار نخست / بود شاهی بشهر یاری چست
در سرا اندر زیب پایهٔ تختش / قدم آدم افسر بختش
عبره تا غزیشش مهیا بود / عبرهٔ دیگرش ز دریا بود
هوسی بودش از دل افروزی / درچه درکار دانش آموزی
داشت پیوسته چون نکورایان / میل با زیرکان و دانایان
در دل هر که دید دانش بیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
سه پسر داشت هوشمند و جوان / هم توانگر بعلم و هم بتوان
به قلم گشت با عطارد جفت / کار شمشیر خود چه شاید گفت
هر هنر کاندرو گمان نرسد / ور رسد در کمال شان نرسد
کرده بود اوستادشان تعلیم / هر یکی گشت فیلسوف و حکیم
عقدهٔ زیشان چنان کشاد براز / که ملک را بکس نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار / هر یکی را جدا بپرسش کار
کازمونش کند بکار سریر / کین تصور کرا بود بضمیر
گفت اول به اولین فرزند / که مرا شد بنفشه سرو بلند
بعد زین چیست کار مشتی خاک / جز نیایش گری بحضرت پاک

نافه گشادن خلق بهرام روز شنبه در بهشت دوم در گنبد مشکین با غزالهٔ هندی و طلب افسانه کردن

روز شنبه که باد مشک آمیز | شد بدامان صبح غالیه ریز
شه به گنبد سرای مشکین شد | خانه زو همچو نافهٔ چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی | داد ترتیب عنبر افشانی
ماه هندو نژاد رومی چهر | خاست از خوابگاه ناز بمهر
خدمت خاص راهیان بربست | کمر بندگی بجان بربست
کرد چون ساقیان برعنائی | نقل ریزی و مجلس آرائی
نازنین گشت همطویلهٔ شاه | تازه کرده قران زهره و ماه
ز اول بامداد تا گه شام | عشرت و عیش بود باده و جام
شب چو بر رسم خود در عالم نور | گرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نمود رغبت خواب | هم ز گل مست بود هم ز شراب
جانش از ذوق بوسه مفتون بود | مستی لب لعلش از می افزون بود
زن پری پیکری بهشتی دیش | خواست کافسانهٔ سرآید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق | گفت کای بادشاه روم و عراق
آسمان مفرش سرای تو باد | هرچه جز تست خاک پای تو باد
تا جهان هست شهریاری کن | تخت گیری و تاجداری کن
من کنیزم هندوی شکسته زبان | کین دلیری کنم چو بی ادبان

چون بیامد دران خجسته سواد — گشت برلاله کرد و برشمشاد

بوی گلهاش مغز پرور گشت — مغزش از بوی گل معطر گشت

پیشتر شد ببوستان فراخ — میوه بر میوه دید شاخ بشاخ

چون درآمد بکارخانهٔ نو — دید هر سو نگارخانهٔ نو

جنتی پر ز حور زیبا دید — جان ز نظاره ناشکیبا دید

نیکوان آمدند با صد ناز — خاک روبان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی بجمال — صد جگر داغ کرده از یک خال

پست کردند بر زمین رخ خوب — چون مه و آفتاب گاه غروب

جبهه را چون ز خاک بر کردند — جبههٔ شاه را نظر کردند

در فشاندند بر زمین چندان — که زمین شد چو آسمان خندان

ملک آمد ز بادپای بزیر — شد بمهمانی گوزنان شیر

هر یکی را بنوازشی تازه — پرسشی کرد بیش زاندازه

رفت و بنشست بر سریر بلند — همنشینش همان عروسی چند

مجلسی یافت پر ز نعمت و کام — با حریفان نو نشست بجام

آنچنان شد بروی خوبان شاد — کش ز عیشش گذشته نامد یاد

خواند نعمان کاروان را پیش — بخششی کرد از نهایت بیش

آفرین کرد بر جهان رائی — که بر آراست آنچنان جائی

دو نگه از اختیار طالع و روز — شد بهر گنبدی نشاط افروز

معشوقان برای تعلیم و استقبال بهرام بیرون آمده

---

۲ سعید جهان در هر گنبد نشاط افروز شده ۱۲

وانکه از بهر پنجشنبه بود — گرد چون مشتریش صندل سود
وانکه زاد دینه داشت معموری — رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت — جا در و هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش — جامه را رنگ داد بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام — باز گفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاروان آراست — زادمی زادگان نیاید راست
آفریده درو چه کار کنند — گر کنند آفریدگار کنند
از صدا هفت گنبد تازه — هفت گنبد کند پر آوازه
هست هر یک چو چرخ نور سرشت — نسخهٔ روشن از سواد بهشت
گشت هر هفت قبلهٔ جمشید — مطلع ماه و منزل خورشید
هر بتی در نگار خانهٔ راز — گه غزل گو و گه سرود نواز
دم که در عاشق خراب دمند — بفسانه فسون خواب دمند
به سخن درد و دیده خواب آرند — خواب نیز از دو دیده بر دارند
ساقیانی بصد دل آرامی — در خور بزمگاه بهرامی
خانهٔ پر ز آهوان شیر شکار — شاه را با شکار دشت چه کار
گر یکی زان شکار یابد شاه — به شکار دگر نجوید راه
شاه چون مژدهٔ شکار شنود — میل طبعش عنان ز دست ربود
ترک پوییدن شکار گرفت — بسکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خانه عنان — در صنمخانه رفت گشت گنان

قبلهٔ
تاز

کار چنان بایدم کز استادی — کار سنجی بسخت بنیادی
زین اساسی نهی فراخ نه تنگ — زر زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین فراز گنبد دهر — هفت گنبد بر آوری چو سپهر
آن عمارت کنی که در همه ساز — چرخ زو خویش را نداند باز
بود بنای کاردان مردی — کز زمین آسمان بنا کردی
شیدا نامی که هرچه پیدا کرد — خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر از خاک تا قمر بستی — فرش سنگین بر آب بربستی
شد بفرمان نعمان ثانی — مرد داننده در عمل رائی
برد بنیاد هر نمونه به آب — تا نگردد دگر ز آب خراب
وانکه از هفت گونه سنگ لطیف — کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا برآراست از پس سالی — بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو خرگه زربفت — کرد چون هفت آسمان هر هفت
صنعت خشت و گل چو کرد تمام — نوبت آمد بزیب جامه و جام
داد نعمان آسمان فرهنگ — زیوری هر یکی بدیگر رنگ
آنکه نو شد به شنبه آیینش — چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یک شنبه اش رساند نوید — زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندرو دوشنبه راه — کرد ریحانیش بگونه ماه
وانکه آتشش از سه شنبه تمام — کرد گلنار گونیش چون بهرام
وانکه نسبت بچارشنبه داشت — رنگ تیرش برنگ تیر نگاشت

جست دانای کار مردی چند
تجربه یافته ز چرخ بلند

بوده در پیش خسروان بسیار
هم سخن گوی و هم پیام گزار

داد شان یادگارهای گران
در خور پیشگاه تاجوران

چون متاعی که بود شد تسلیم
گرد شان نامزد به هفت اقلیم

کاوردند از برای جلوهٔ تخت
هفت دختر ز هفت صاحب تخت

شاه بیرون آمدند با همه ساز
هر یکی بر شهی شدند فراز

پیش بردند تحفه نامه
باز جستند کام بهرامی

پادشاهان بجان رضا دادند
دختران را بپادشا دادند

رهروان بعد هفت ماه خرام
آوریدند هفت ماه تمام

بانوان را به پردها بردند
بوکیلان آن پرده بسپردند

چون قوی شد بنای پردهٔ راز
کرد نعمان بنای دیگر ساز

بر لب جوی مرغزاری جست
کز بهشتش نمونه بود درست

خاکی از خرمی نشاط افزای
دلکش و جان نواز دیده کشای

جایگاهی کز اعتدال هوا
یافتی رنجور چند ساله دوا

پیر فرتوت را جوانی داد
مرده را آب زندگانی داد

چون شه بدانگونه روضه دریافت
تازه کرد آن نیت که در سر یافت

هرچه سرمایهٔ عمارت بود
همه ترتیب کرده زود از زود

پیش طلب کرد درزی از در کار
فرخ از دور اختران بشمار

خواند معمار کاردان را پیش
باز گفتش خیال خاطر خویش

دیده از بینشش اولی الابصار — در همه کارها نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان — کسب همچون عطاش بی پایان
صنعت و حرفت هنرمندان — زانچه نتوان شمرد ده چندان
شه ز بس دانش و معانی او — وز بزرگی و کاردانی او
در همه ملک اشارتش داده — دستگاه وزارتش داده
زان اشارت بچار ارکانش — هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان شرق و غرب جهان — بنده حکمش آشکار و نهان
هر که زابروش یک اشارت دید — پیش چوگان او چو گوی دوید
در کسی در کشید از و سر خویش — سر او پیش او رسید به پیش
چون ز صحرا نوردی بهرام — مصلحت را گسسته دید زمام
باخود اندیشه نمود شگرف — خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سریر — کز شما بگذرید زین تدبیر
چند گاهی درین کفایت فن — مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دلکشی که من دانم — عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفته تو درست — قیمتی گوهری که سفته تست
چون پذیرفت مرد کار اندیش — سر اندیشه را نهاد به پیش
تا چه سازد که آورد در راه — باز گردنده را سوی خرگاه
گرد اندیشه یک شبی بتمام — هفته بر هفت عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پر نور — کامران گشت همت دستور

شاه فرمود کان و صورت حال	آید اندر نمونهٔ تمثال
نقش بندان نگارخانهٔ تصویر	در خورنق نگاشتند و سریر

گفتار در آراسته شدن حجره و صورت این فردوس چون سقف بهشتی و گشتن بهرام در آن

نقش پرداز این کهن پرکار	نقشها را چنین کند به نگار
که چو بهرام گور در پی گور	پی به پی داد گور را از زور
آن هوس شاه را به سر می بود	روز تا روز بیشتر می بود
تا بدان گونه شد که خسرو عصر	هفته بر هفته نامدی سوی قصر
مهترانی که در گه و بیگاه	خاص بودند بهر خدمت شاه
زان دویدن به دشت و بیشه و کوه	مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچ کس را نبود زهرهٔ شیر	که دمی برکشد ز سینه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز	آنکه شان بود عهدهٔ همه چیز
از برای حضور منعم خویش	مانده بودند سر فگنده به پیش
هر یکی را تأملی به ضمیر	کز طریق کفایت و تدبیر
چه بود چاره کز نشیب و فراز	اژدها سوی گنج گردد باز
زین تمنا گفتگوی میکردند	چاره را جستجوی میکردند
پور منذر که بود نعمان نام	در سبق هم جریدهٔ بهرام
پیش منذر رموز غیب نمای	خوانده بودند هر دو در یکجای
رای نعمان ز کوشش شب و روز	گشته بود اختر سپهر فروز

زان نمونه که شرح نتوان داد — زنده را گشت و کشته را جان داد

دید چون شاه سحر بندی او — بست چشمی ز چشم بندی او

لیکن آورد هیچو طراران — بر گهر طعنه خریداران

کاینچنین ها بسی ست اندر دهر — هر کسی دارد از طلسمی بهر

کاردانی بکشور ری بود — که ازو کاروان تری بود

در شکر خنده شد بهت شیرین — گفت آری ازان یکی هم این

زیرکان در هنر بوند تمام — لیک بهتر زمانه از بهرام

شاه کز ماده نر تواند کرد — به ازان هیچکس نداند کرد

وانکه از مرده زنده گرداند — آنچنان هر که هست بتواند

عدل و انصاف کز ره دین ست — هم بود انصاف ده که عدل این ست

جوهری کو گهر فراوان سفت — راست گفت آن که راست تر گفت

شاه آواز آشنا بشناخت — ناوکش را نشانه از جان ساخت

دست زد و برقع از رخش بکشود — رفت گرد از مه غبار آلود

داد منزل بجان مشتاقش — در بر آورد چون بغلطاقش

زد ز عذر گناه خود نفسی — عذرهای گذشته خواست بسی

پس بصد شادی و دل آرامی — باز بردش به تخت بهرامی

دل کزان پیش مهربان بودش — بیش ازان شد که پیش ازان بودش

زان هنر کز دو سوی پیدا گشت — هر که در گوش کرد شیدا گشت

زان عجائب که داستانی بود — داستانی بهر زبانی بود

کاهو از دشت سوی خود خواند | کشد و باز زنده گرداند
دختری سر مهر دهقانیست | خاتمش در خور سلیمانیست
گفتگوی بهر کران افتاد | غلغلی در همه جهان افتاد
این عجب کان بگوش گیهان ماند | هرکه در گوش کرد حیران ماند
از شرد هندگان درگاهی | یافت دارای دولت آگاهی
زان هوسها که بود در بهرام | زین خبر در دلش نماند آرام
بامداد آن عنان به صحرا داد | سر و را باد و باد را پا داد
چون تمنای آن تماشا داشت | رفت جائی که آن تمنا داشت
پیش از آن رفته بود جادو دست | چشم آهو بجادوئی بست
گفت بهرام کارزو دارم | که هنرهات پیش چشم آرم
هر متاعی که هست در بارت | عرض کن چون منم خریدارت
نازنین را که آن همه دد و دام | بود بهر شکنجهٔ بهرام
زان تمنای شه که در خور یافت | جای جولان خویشتن دریافت
گشت همراه شیرگیری شاه | تا زند راه آهوان زان راه
چون زد آهو بسی و گور انداخت | لحن آهو نواز را بنواخت
آهوان رمیده با دل ریش | پای کوبان در آمدند به پیش
چون بسوی خویش خواند شان بسرود | پرده خواب ساز کرد به رود
در زمان گان نفس فرو بردند | همه خفتند گوئیا مردند
چون دمی دیدها فرو بستند | ساخت آن زخمه که بر جستند

چون نمود آزمون کردهٔ خویش | خواست بیرون فتد ز پردهٔ خویش
حجت از سوی شاه سست کند | دعوی خویش را درست کند
چون شدی باد صبح نافه گشای | بر نشستی بر خش آهو پای
بر گل تر نقاب بربستی | سایه بر آفتاب بربستی
لاله را در قبا کشیدی تنگ | سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری | راست کردی ز بهر خونخواری
در همه جای گاه و بیگاهش | بربط عاشقانه همراهش
کشتی آهوی دشت را به ستیز | گه به پیکان و گه به زخمهٔ تیز
همچو پیکانش زخمه در خون بود | چوب او از پلارک افزون بود
زان دهن بستگان بقربانش | دل ربودی زبان پیکانش
در از انجای برگرفتی گام | بنواز تنگ ریش کردی رام
بر کشیدی نخست نالهٔ زار | تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پای بوس سرو جوان | آمدندی بپای خویش دوان
سو بسو صف زدندی از کم و بیش | غائب از خویش و حاضر اندر پیش
همه را چون بهم در آوردی | زخمه در بربط تر آوردی
پس منوم چنان زدی بصلاب | که شدی چشم آهوان در خواب
چون شدندی ز خواب خوش بیهوش | باز شان جسته زوی در گوش
که از آن جسته بار جستندی | رشته بر رشته بار بستندی
این خبر شهره گشت در آفاق | کز جهان جادوئی بر آمد طاق

گفت یک یک ز جان پی آرم / قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام

چون خردمند یافت آگاهی / کان درست از خزانهٔ شاهی

گفت ز آنجا که کارنامهٔ تست / شرف من ز بار نامهٔ تست

چون تو شایستهٔ خداوندی / من پذیرفتمت بفرزندی

گر قناعت کنی بخشک و تری / حاضر خدمتم بما حضری

ور دلیت راست جانبی پرواز / دل دل تست من ندارم باز

همتش گفت چند گه بارے / خواهم افگند بر درت بارے

چون بفرزندیت شدم پیوند / پرورش واجبست بر فرزند

گرچه مهمان توگران جانست / نتوان راندنش که مهمانست

من هم از حق شناسی کرم راست / عذر حقهای تو توانم خواست

چون بسی دُر ز دُرج گوش کشاد / شب چراغ دگر ز گوشش کشاد

داد بر دست مرد گوهر سنج / گوهری قیمتش فراوان گنج

خواجه زان اختر فلک پایه / بر زمین بر فتاد چون سایه

گرچه بود از شکوه محترمی / گشت شرمندهٔ چنان کرمی

غرفهٔ داشت ساخت منزل وی / کرد ترتیب نقل و میوه و مے

چون مزاجش بزیرکی دریافت / در سرش ریخت انچه در سر داشت

هر هنرها که بود حاصل او / از دل خویش ریخت در دل او

کرد دستش اوستاد کار در همه کار / خاصه در پردهٔ و بریشم تار

چند گه جادوئی شد اندر ساز / که بکشتی و زنده کردے باز

در رشت اندرین به کنج دهقانی ... در سفالی شکسته ریحانی

کریح

بود دهقان جوان آزاده ... هم هنرمند و هم ملک زاده

کرده علم سه گانه را تحصیل ... تا یگانه شده بهفت اقلیم

سبق حکمت بهم کرده درست ... که سپهر و زمین چه زاد و چه رست

فیلسوفی باآگهی تمیز ... در طبیعی و در ریاضی نیز

طرفه بربط زنی گزیده سرود ... دست چون برق و ابر بر سر رود

باز دانسته پرده ها را ز انه ... مضحک و مبکی و منوم ساز

گوشه گیر از جهان فتنه سرشت ... مرغ قانع شده بدانه کشت

واقعات زمانه دیده بسی ... گرم و سرد فلک چشیده بسی

بسیاحت بسی زمین دیده ... دامن از کار و بار برچیده

یافته بیک زیر دست خود کرده ... چار ساز و دوازده پرده

بربطش چون نوا برآوردی ... جان ز تن بردی و در آوردی

چون نگه کرد سرو سیمین را ... روی گلرنگ و زلف مشکین را

ماند حیران که این چه هنگامه ست ... واندرین جنبش از کجا بدرست

این پری از کجا پدید آنجا ... ور پری نیست چون رسید اینجا

خاست از جای خویش باد روان ... رفت در پیش سرو زاد جوان

گفت ای چشم بد ز روی تو دور ... کیستی تو بدین لطافت و نور

ملکی یا پری و یا مردم ... خبری ده که با خبر گردم

صنمش تنگدل ز تنگدلی ... داد بیرون دمی بصد خجلی

شه شد و نازنین برنج بماند اژدها برگذشت و گنج بماند
با شهان هرچه با خلاف رضاست نتوان گفت گرچه باشد راست
هر که شد راست گو بد او بر خویش زد به تیغ زبان خود بسر خویش
ماند بیخویشتن صنم تا دیر تشنه و غرق آب و از جان سیر
پس بصد خستگی ز جا برخاست راه صحرا گرفت و می شد راست
بسکه منزل بدست غولان داشت سایهٔ خویش دیو می پنداشت
بسکه ره بر سنان تیزش بود موزه غربال خاک بیزش بود
از کف پای خارها چون تیر می گذشتی چو سوزنی ز حریر
پا که از برگ گل فگار بود چون شود چون بروی خار بود
کس نه همره نه رهنمایش مگر سایه در زیر و آفتاب زبر
می نمود اندران پریشانی گفته و کرده را پشیمانی
زان بساط دوان آهو جای کرده بیم دوانش آهو پای
بیم بودش که پا شود بطواف چون سم آهو از میانه شگاف
قدر پی چون برین نمط بشتافت گذر اندر سواد دهی یافت
خانهٔ چند و کشت زاری دید تازه شد کانچنان بهاری دید
آن دهی بود بر کرانهٔ دشت کادمی هیچ زان طرف نگذشت
بیخبر از فسانهای سپهر بی گمان از بهانهٔ مه و مهر
مردمانی چو وحش صحرائی خو گرفته درو به تنهائی
آمد آن مه دران خرابه شتاب همچو مهتاب کو فتد بخراب

کار نر چون بمادگی انداخت
سوی ماده که نر کند در تاخت
دو یک اندازه را بهم پیوست
پس بر آهوی ماده کرد نشست
هر دو در سر چنان نشاندش غرق
که دو شاخش پدید کرد بفرق
زان دو شرط هنر که در خور کرد
کرد نر ماده ماده را نر کرد
کرد چون خواهش صنم همه راست
از روی انصاف آن هنر درخواست
پاسخش داد ماه نوش لبان
کای کمان تو عقد بند زبان
این هنر قدرت خداوندی
جادوئی بود نی هنرمندی
کلکت تیرت براستی آن کرد
که باندیشه راست نتوان کرد
لیکت زانجا که راست اندیشی ست
دستها را ز دستها بیشی ست
بیش کن تا نفگنی ز بینش بیش
بینش خویش را ز بینش خویش
کانچه زین کرد هات لغز نمود
نیز زان لغز بر نخواهد بود
شاه را تیره کرد گفتارش
زعفران گشت رنگ گلنارش
جوش صفراش کرد تیره درون
ریخت تلخی ز زهر خنده برون
سرکهٔ ابروش کرد بس تندی
داد دندان لطف را کندی
گفت کای دیده خور جفا و بدی
این چه گستاخیست و بیخبردی
شیرگیری مکن که در نخچیر
گشتی از شیر شرزه آهوگیر
من که کارم همه نمونه بود
دیگری به ز من چگونه بود
ور بتر دت به از منست بسی
نزد او رو که چون منست کسی
این سخن گفت و روی کین فشرد
او فگندش ز زین و مرکب راند

اشقر خاص زیر ران آورد | لرزه در باد مهرگان آورد
نازنین را بهم رکیب خویش | کرده همره ز ناشکیبی خویش
شاه بهرام و ترک بهرامے | کرد صیدش بصد دل آرامے
هردو پویه زنان براه شدند | صید جویان بصیدگاه شدند
تگ زنان میشدند دشت بدشت | آهوان میزدند گشت بگشت
شاه بر زه نهاد تیر بزن | می گشایند شیر را ز گوزن
زین میان ناگه از کرانهٔ دشت | آهوی چند پیش شاه گذشت
گفت با شه غزال شیر انداز | کاهوانند لیک شیر فراز
هر یکی راز تو چنان جویم | کانچنان افگنی که می گویم
گرچه تیرت بحکم پرهنرست | آنکه حکمیست حکم آن دگرست
زان دلیری که کرده ماه تمام | گفت با وی بطیرگی بهرام
گر لبت شیر چون بخندد دیر | کی کند آهو آزمایش شیر
لیک چون پیشهٔ من آمد تیر | مرد را کی بود ز پیشه گزیر
باز گو تا زنم بدانا نای | هر یکی را چنانکه فرمای
سیم بر هم برخصت شاهے | گفت این خواهش از زمن خواهی
تا وکے زن بر آهو ماده | گر بود ماده نر نرش ماده
شاه دریافت خورده دانی او | تاخت مرکب بهمعنانی او
نجد شنگی دو شاخ آهو نه | برده زان گونه کو نداشت خبر
چو نه بر فرق او بدانسان راند | که ازان نر بماده فرق نماند

ق
خوب

که ازان پس به بیشه و هامون — زان دهن بستگان نریزد خون
گله گور کایدش به نظر — نه دهد تا وکشش خراشش جگر
زنده گیرد بزور بازوی خویش — کندش وزن از ترازوی خویش
بخشد آنگاه زیور نامی — زان او راز داغ بهرامی
چون بتوقیع خویش کردش خاص — دهدش زان کمند فتنه خلاص
دل ز آزار بی‌زبانان شست — وین نیت کرد وز دورانه درست
بعد ازان چون برون شدی بشکار — کم رسیدی رمنده را آزار
بیشتر گور خورد سال و جوان — که روان تر بدی ز باد روان
ور کمندش بحکم بر بستی — باز گشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی — خط آزادیش همان بودی
گور بر بستی و براه شدی — بنده داغدار شاه شدی
چرخ زان گورگیری بهرام — گورخان زمانه کردش نام
وز بسی گورگان نشانی یافت — عالمی داغ گورخانی یافت
تا درین کهنه گورخانه پست — گورخان هم ز داغ گور نرست

کمیت راندن بهرام شیرگیر با دلارام در نخچیر و هنر نمودن بهرام آهو به تیر جهان گرفتن بهرام غزاله خود را آهو گرفتن و در بیابان گذاشتن

بامدادان که این غزاله نور — مشک شب را نهفته در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش — توسنان شکار جست به پیش

بود در کار تیر پر هنری | که نبود از هنر چو او دگری
آهن تیر چون محک کردی | خط گوران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانهٔ او | موی بشگافتی ز شانهٔ او
ور شدی بر نشانه سخت انداز | رخنه در ناف کوه کردی باز
زانکه باران تیر محکم بود | که کمانش کمان رستم بود
بیشتر در شکار خوردی می | خانهٔ زین نشاط خانهٔ وی
رغبتش جز بصید گور نبود | باد گر وحشیانش زور نبود
باده جز با کباب شور نخورد | هیچ خوردی چو ران گور نخورد
گور چندان فگندی از سر شور | که شدی پشته‌ها چو گنبد گور
گرچه بودش چو برق کوه گذار | صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیدهٔ شاه | چیره‌تر ز ابلق سفید و سیاه
بادپایی که چون بگام شدی | تک زدن بر صبا حرام شدی
ور باهنگ تک برون جستی | وهم را دست و پای بر بستی
مرغ بود ارچه پر نبود برو | ماندگی را گذر نبود برو
شاه خوش کرده در ته رانش | داده سیاحی بیابانش
چون بصحرااش گرم کردی پشت | گوش گوران گرفتی اندر مشت
بسکه شد اعتماد بر خویشش | گر نشد هیچ وحشی از پیشش
گور چندان که بود نیرومند | یا بدستش گرفت یا به کمند
چون ز گشتن ستوه شد کیشش | دل چنان گشته کار فرمایش

قامتی در خوشی چو عمر دراز — هوس انگیزتر ز عشق مجاز
برچو نارنج نو بشاخ درخت — سخت رسته ز صحبت دل سخت
روی گلرنگ داده گل را رنگ — دهنش تنگ با شکر هم تنگ
سر در آورده ابروانش بکار — چون مقامر به کعبتین قمار
هر طرف کابرو بخشم کرده — آرزو بیش و هوش کم کرده
چون بدنبال چشم کرده نگاه — برده صد رهرونده را از راه
طره را سر زده بخونخواری — چشمهای دژم ز بیماری
ترکش و در باش و غمزه خدنگ — لعل در آشتی و عشوه بجنگ
نیم دزدیده خنده زیر لبش — کرده تعلیم دزدی عجبش
سخن تلخ در لبش چو نبات — مرگ را داده چاشنی ز حیات
لعل او کرده بر شکر میری — شهد را داده چاشنی گیری
خال او کو هزار پرده درید — عالمی را بجنجدی بخرید
گیسو پیچ پیچ از سر ناز — داد بر دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درون فریب — پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن — همچو رشته درون در عدن
خونش در پوست در تنک سلبی — همچو می در زجاجه حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام — همچو جمشید در نظاره جام
روبسو صیدگاه بیگاهش — آهوش شیرگیر همراهش
داشت میلی تمام در نخچیر — گور هشته شیر کرده بود به تیر

هر کرا دید در خرد بیشی ‎ ‎ داد با شغل دولتش خویشی

کار داریش شد بروی زمین ‎ ‎ جز خردمند و رستگار و امین

عهده ملک چون بدانشان گشت ‎ ‎ خود بفارغ دلی بباده نشست

عیش می کرد کام دل میراند ‎ ‎ باده میخورد و گنج می افشاند

چون بباده صلای عام زدی ‎ ‎ خلق بر زر ریخته گلدم زدی

مجلس آراستی ز ناموران ‎ ‎ صف زدندی ز هر کرانه سران

گه بقول ندیم دادی هوش ‎ ‎ گه به پند حکیم کردی هوش

جستی از مطربان چابکدست ‎ ‎ انچه بی می توان شد از وی مست

چون دل اندر ترانه دادی ‎ ‎ بسرودی خزانه دادی

روز تا شب درین خجسته شمار ‎ ‎ جز زر افشانیش نبودی کار

ور بخلوت نشاط فرمودی ‎ ‎ فرخ آن کس که محرمش بودی

حاضر خدمتش غلامی چند ‎ ‎ گشته همتاش در کمان و کمند

در خور مجلس و مصاف همه ‎ ‎ ناوک انداز و لشکر شکاف همه

کس نیارستی در گه و بیگاه ‎ ‎ دور بودن دمی ز خدمت شاه

خاصه ترزان همه کنیزی بود ‎ ‎ آفتابی بزیر چرخ کبود

صنمش از چین و رخ چو صورت چین ‎ ‎ گیسوش چون سواد چین مشکین

بسکه کردی بهر دلی آرام ‎ ‎ بدل آرامیش برآمده نام

دید ببیش کز صلاح دوری داد ‎ ‎ سینه را داغ ناصبوری داد

رنگ و بویش بگاه طنازی ‎ ‎ این بدل دزدی آن بغمازی

صفت دلارام که سررشتهٔ گیسوی مشکین و تعلق به چنین دو دشت دوست باز بهرام با آن کمند صید گرد شکار و نخچیر کردن گوزن و گرما گرم داغ بر ران ایشان نهادن

گنج پیمای این خزانهٔ پر / از خزانه چنین گشاید دُر

کافتاب جمال بهرامی / چون شد از نور در جهان نامی

پدرش رخت زندگانی بست / او بجای پدر به تخت نشست

خسروی را نشان کار گرفت / کار عالم بر او قرار گرفت

سرکشان را به تیغ مالش داد / سرکشان را ز خاک بالش داد

مخلصان را ز مهربانی خویش / کرد سرمست دوستگانی خویش

شرق و غرب جهان نماند کسی / کز خلاف رضا زند نفسی

آنکه رو در خلاف رایش کرد / سر خود را نشان پایش کرد

بر رعیت فگنده سایهٔ جود / کز جهان کس نماند ناخشنود

زان نمودار عدل در همه چیز / شهری آسود و روستائی نیز

آنچنان ضبط شد ممالک خاک / کز ستم گشت روی گیتی پاک

گشت زان گونه کار عدل بزرگ / کایمنی یافت گوسفند ز گرگ

سر موی کجی ز دهر نخاست / جز سری کوز شانه گردد راست

چون برینگونه گشت ضبط جهان / رفت در خاک باد کج کلهان

شه طلب کرد استواران را / نیک رایان و رستکاران را

هر زنی کز سخاوتش فردست | تا جوانمرد یش جوانمرد است
دل نگهبان ز رخت باید داشت | گره خویش سخت باید داشت
گره نقد را چو داری سست | دست از آبرو بباید شست
در زن آرد دو فتنه رسوائی | سیم پاشی و پیکر آرائی
لیک عروسان که فتنه خوی شدند | از سفیده سیاه روی شدند
سرخی بد ز روی باید شست | سرخی از خون سرخ روئی تست
چون شدی بهر تهمت فتنه در یخ | نقد عصمت فتاد در شش و پنج
خال شبرنگ کز فساد کشی ست | همچو خال سفیده بر حبشی ست
خال چون نقطهٔ گناه بود | هم بیک نقطه رو سیاه بود
خال بد بر رخست داغ هلاک | خال بر جبهه به ز سجدهٔ پاک
اگر آئینه بایدت در پیش | پیش نه آینه ز زانوی خویش
وگرت شانه باید اندر مشت | شانه از انگشت کن ز شانهٔ پشت
این همه فتنها که هست محال | بار رضای حلال هست حلال
ور حلال تو هست بی پرهیز | در حرم خانه خنده انگیز
در همه کار و بار با همه جای | مشرف خال خود شناسش خدای
گر خدایت کند ز عصمت شاد | بدعای کنی ز خسرو یاد
آنچه من دیده ام صلاح حوران | گر دمت پرده پوشی بدران
آنچه موقوف جهد کردن تست | تو کن آنرا که آن بگردن تست
پایت از راه سوی رهائی باد | یارها تیشه زن آشنائی باد

یاربت

گم دود یاده شیر خون آشام / گربه باشد جهنده بام ببام

کبک پنهان خرام را بوطن / حجره مانند چو بیضه بی روزن

زن که در روزنش شتاب بود / بفتد گرچه آفتاب بود

ور تماشای روزنت هوس ست / روزنت چشم سوزن تو بس ست

روزن از جود چو چشم سوزن تست / وان که راه برون شدن تن تست

پر گهر باید خزانه خویش / باش با سنگ خود بخانه خویش

گرچه گوهر ز سنگ نیک ترست / سنگ مردم نکوتر از گهرست

نفس مرد هم چو یاده گرد بود / سنگ زن به ز سنگ مرد بود

مرد کردار خوب را سبب ست / خوب کرداری از زنان عجب ست

تلخ گوئی را ز چه نوشش لبان / تا نگیری ز نرم جنبلبان

با وی هیچ دوغ کز لعب زنست / بر وی این جهنرست وان زنست

وقت شان بهر اسپ و شمر و دوست / فتنه را با آب میزند در پوست

آنکه اول سرود ساده بود / در نهایت صلای باده بود

ذات بی جفت بایدت نهفت / با همه طاق باش جز با جفت

بوفا با حلال یاری کن / نعمتش را حلال خواری کن

از عروسان خزینه داری به / راست گوئی و راستکاری به

خانه دزدی کو بدزدی آرد روی / دزد گویش خزینه دار مگوی

مرد اگر یک قراضه کار کند / زن بکد بانوی هزار کند

چون ز شوهر خزینه فزون باشد / حال سامان خانه چون باشد

از من این انچه از لین پندست | جهد بر طاعت خداوندست
تا توانی خدای پرستی کن | در نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده عزت و تاب | باش خون چشم خویش در محراب
نیکنامی طلب کنی در پوست | پارسا باش و پارسائی دوست
گیرمت سلک گوهری نبود | به ز تسبیح زیورے نبود
پاک تن باش همچو آب سپهر | بلکه پاکیزه تر ز چشمهٔ مهر
تا بوی همچو مهر از همه سوی | از پس چار پرده روشن روی
کوش کز گشتن جوانی خویش | مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو براز | از پس مرگ زنده گردم باز
زان چنان به که مرد روشنی بود | تا زبان را ز پرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد تدبیرست | سوزن و دوک نیزه و تیرست
گرچه زر باشدت فراخ نه تنگ | تا ندارے ز دوک آهن ننگ
دوک و سوزن گذاشتن نه فن ست | کالت پرده پوشی بدن ست
پای بدامان عاقبت سر کن | رو بدیوار و پشت بر در کن
راه در رکه کن از درون سرای | در مثل خضر در زن مکشای
تا سرت از شرف بماه شود | مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خو کند بسرا | ستره نی ستاره فسرا
گوشه گیران ستوده نام شوند | کوچه گردان فراخ گام شوند
زن که در کوچه با به تنگ باشد | زن بنا شد که ماده سگ باشد

ای ز عفت فگنده برقع نور / هم عفیفه بنام وهم مستور
ماهت از هفته برنرفته هنوز / روشنی چون مه چهارده روز
کاش ماه تو هم بچه بودی / در رحم طفل هشت مه بودی
لیک چون دادهٔ خدای تو است / با خداداد گان ستیزه خطاست
من پذیرفتم انچه یزدان داد / کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم بهر چه از در اوست / کان دهد بنده را که درخور اوست
هرچه او داد بس پسندیدست / هم در اول صلاح او دیدست
پدرم هم ز مادرست آخر / مادرم نیز دخترست آخر
گر نه بر در صدف نقاب شدی / قطرهٔ آب باز آب شدی
دانه بی کشت کی ببار آید / آسمان بی زمین چه کار آید
بی پدر ممکن ست شد معلوم / چون مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر خجسته وجود / ولدی را نگفته کس مولود
ای تنت را بجان من پیوند / که هم مادری و هم فرزند
تو بدین مایه کز قضا داری / گر نهی پا بدیده جا داری
سر برآر از مبارک اختر خویش / که مبارک تری ز جوهر خویش
آنچه نقش تو با صلاح منست / چون تو خون منی صلاح منست
گرچه خردی کنون و بی تمییز / روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور / خسروه چند گومیت مستور
از عروسی شوی چو بر سر تخت / عصمتت خواهم اول انگه بخت

نمط رنگهای گنبد نور — ساز دیگر بر آرم از طنبور

(مراد از گنبد آسمان ۱۲)

رنگی آرم که بوی هم باشد — وانچنان رنگ و بوی کم باشد

هر مثالی بعنبر افشانی — صندلی و بنفش و ریحانی

(هر حکایت ۱۲ ای در خوبی و عنبر افشانی)

وانکه زرد است زعفرانی وام — کنمش رنگ زعفرانی نام

وانکه باشد سیاه و زنگین نیز — خوانمش عنبرین و مشکین نیز

وانکه سرخ و سفید پنداری — انیست کافوری آنست گلناری

گویم افسانهای طبع فزای — از لب لعبت فسانه سرای

(ای از لب معشوقان که فسانه سرا بودند بیان کنم ۱۲)

هر فسانه صراحیی ز شراب — دور مستی و بلکه دارو خواب

هر یکی را بهشت نام کنم — حور و کوثر درو تمام کنم

هفت باشد بهشت و کوثر هفت — هشتم آن کاندرو بود هر هفت

پس نوشتم بکلک مشک سرشت — نام این هشت خانه هست بهشت

(یا بدین نام این کتاب هشت بهشت کردم ۱۲)

تا کسی کاندرو گذر یابد — بی قیامت بهشت در یابد

(ای قبل از قیامت ۱۲ ای فرحت بهشت در یابد)

خود بران دل که خازن هنرست — هر بهشتی قیامت دگرست

گر بود نافه خزانه راز — داند اندیشه مرا پرواز

ور ز دانش بنا شدش پیوند — هم بافسانه شود خرسند

(یا هم از ظاهری افسانه خورسند شود ۱۲)

چون من از خاطر سخن پرداز — کردم آغاز این صحیفه راز

زیور سخن گر توان بتان پرداخت — سازمش آنچنان که باید ساخت

دان وگر زیوری که نتوان داد — آن خدائی بود خدای دهاد

نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفواد عفیفه دام عفافها

۴ هر دو مایه معرفت دار دبرای او هر داستان خود قیامت دیگرست یعنی چنانکه در دنیا سعد دل نرم و چشم تر خواهد بود از مطالعه این کتاب همین کیفیت پیدا شود

کاولین نکته گرچه چست بود   آخرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه را که بیش کند   زان نکوتر بود که پیش کند
حرف طفلان زیرک از که و مه   پنجشنبه به آمد از شنبه
گر سپس گش درود گر سازد   هر چه پس تر لطیف تر سازد
من که زو کردم این فسانه نگوش   آمد از رغبتم درونه بجوش
دل نهادم بهمت والا   کارم از سینه لولوی لالا
بر کشادم خزینه خانه راز   گشتم از نوک خامه گنج انداز
پاسی از شب ز خاطر چو چراغ   کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون دری ناسفت   آنقدر گفته شد که نتوان گفت
پس ازین با دل هنر پیشه   من و بیغوله و اندیشه
این ورق را چنان کنم تحریر   که نیابیش در زمانه نظیر
کنم اول تجربهای غریب   نکتهای کتاب را ترتیب
وز طریق سخن سرای کهن   هر چه دیدم دقیقهای کهن
دل پاک منش به مستوری   ساخت دستور من بدستوری
حقه بکشادم و گهر چیدم   چاشنی را نمونه بر چیدم
جرعه را که عقل چید زوی   همه چیدم درین قرابه می
وان نمودار هفت پیکر او   وین براهین هفت زیور راو
وین بهر گنبدی به مجلس و جام   عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را نمونه بر سازم   نرد نو بر بساط نو بازم

سینه ز اندیشه چون خزینه پُر — نکته بر نکته بر علاقهٔ دُر
آدمی صورت و فرشته خوی — صورت مردمیش رو باروی
چون مرا یافت باز پیشانی — در گهر سنجی و زر افشانی
گفت ای جادوی طلسم انگیز — موشگاف از زبان خامهٔ تیز
چون شود خامهٔ تو در تحریر — جان برقص آید از نوای صریر
گاهِ فکرت چو خوی کند رویت — صد عطارد چکد ز هر مویت
از هنرهای بیش ز اندازه — در فگندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را علم جایی — که نگنجد بوهم دانایی
زان معانی که راه در جان یافت — بیش زان یافتی که نتوان یافت
هر یکی رقعه که کردی نشر — دوختی دامنش بدامن حشر
هر جریده که ساز کردهٔ تست — دری از لطف باز کردهٔ تست
سکهٔ معنی از چهار سواد — کردی آراسته چو سبع شداد
چون بعنوان پنجم آمد حرف — تا چه گنجینه کرده خواهی صرف
دادی اول بگنبد دوار — روشنائی ز مطلع الانوار
کردی انگاه با نشاطِ تمام — شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی — شور لیلی و مجنون افگندی
پس دهان پُر ز دری کردی — شرح راز سکندری کردی
وین زمان کز جواهر انجم — می نگاری صحیفهٔ پنجم
گوش کین خط چنان نگاری چیست — که فزون آید از چهار نخست

دیدی

برکشاده هوای نورانی — آسمان را گره ز پیشانی
رحمت از باغ برده باد خزان — باد نوروز نرم نرم وزان
گل ز شبنم پر از نسیم شده — پرده دار در یتیم شده
جنبش بادهای مشک سرشت — باز کرده دریچهای بهشت
من در احرام کعبهٔ دل خویش — نخل بر دست و جاده زمزم پیش
گشته کلکم کلید سینهٔ من — داد بیرون همه خزینهٔ من
در گریبان فرو درفته سرم — بر گهر گشته دامن هنرم
فکرتم در گرفت پنهانی — گنج پاشی و گوهر افشانی
خاطر من بگوهر افشاندن — وافرینش در آفرین خواندن
اوج برگشته بلبلان ضمیر — کرده مستم ز ارغنون صفیر
هر نوردی که می کشادم باز — می کشیدم هزار نکتهٔ راز
گشته زان نکتهای مشک آگین — روی کاغذ نگار خانهٔ چین
نفس روح پرور نغزم — باد نخوت دمیده در مغزم
خامه می گفت کز سواد هنر — لعطارد فرو نیارم سر
دل متاع گزیده می افشاند — مشتری زر ز آسمان میخواند
من بدین بستان ز طبع گوهرزای — به سخن نکته بند و عقده گشای
کامد آن همنشین جانی من — ناقد سکهٔ معانی من
هم علی نام و هم به بینائی — چون علی در گشائی دانائی
جبههٔ زاخته خرد پر نور — طرفه نوری که چشم بد ز و دور

لیکن ار شه نعوذ بالله تافت　　کی فراهم شود صفی که شگافت

شاه کوهی بود بسنگ و وقار　　جنبش او قیامت آرد بار

دشمنت جنگ با جوانان پوی　　لیک تدبیر آن ز پیران جوی

گرچه برنا برزم کارگر است　　کوشش کاردیدگان دگر است

من نه نیم کت زنم ز پند نفس　　دولت و بخت پندگوی تو بس

هست بیدار کردن بیدار　　همچون باران بروی دریا بار

نیست در چرب کردن بادام　　نه حلاوت بشیره دادن کام

لیکن آرد بحضرت شاهی　　هر کسی قدر خود هوا خواهی

گر پذیری مراجعت احسانست　　ور گذاری خود از در آسانست

سر زد این تحفه گرچه پیش سریر　　تو کریمی کرم کن و بپذیر

باش تا هست چرخ زنگاری　　در جهانگیری و جهانداری

زاید از روز صد نوید در گوشت　　وارزوها همه در آغوشت

دولتت را ز کامرانی نور　　گرد ناکامی از جناب تو دور

بخت نیکو همیشه یار تو باد　　ایزد از بد نگاهدار تو باد

در سبب بنیاد نهادن هشت بهشت اصحاب یمین در روی نسیم مدام نوشین و سقاهم ربهم شرابا طهورا

شبی از روز نیکی خوشتر　　وقتی از نوبهار دلکش‌تر

هفت و نه کرده ماه چارده روز　　ماهتابی شده جهان افروز

یاد کن زان گدای بی توشه | که شب افتد گرسنه در گوشه
که چو فرد اشمار کار کند | اول از مفلسان شمار کند
بیغمی بایدت بعالم ملک | غم عالم خور و مخور غم ملک
تا چو عزمی بود لوای ترا | عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیر ای سوار کند | سزنی دست و پا چه کار کند
مردم از بهر آن شود زسران | که کند کارسازی دگران
خدمت از بهر بخشش و کرم ست | ورنه یک تن ز دیگران چه کم ست
پیل چون مور را نه پاسود | پرسش از پیلبانش خواهد بود
تا توانی بداد و دین گرای | که بود ملک زین دو پایه بجای
بنده در خون کند چو دامن جیبت | دیت از پادشه بباید جست
گرچه بینی بگرد خود صد دوست | زان یکی دشمنت بود در پوست
گرچه در سد آهنی معصوم | مشو ایمن ز ناوک مظلوم
ورچه کس نیست دشمن تن تو | غفلت تو بس ست دشمن تو
آنچنان دار پاس جان عزیز | که تو خوش خسپی و ولایت نیز
ورچه صد پاسبان بود از پس | پاس تو به ز تو ندارد کس
برچنین پایه کاستواری تست | پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود | پاسبان نی که سیم دزد بود
چون درآئی بصف تیغ زنان | از تزلزل کشیده دار عنان
لشکری کز عدو فرار کند | چون بسلطان رسد قرار کند

بر درت خسروان ز غرب ز شرق / همه اصلع شده ز سودن فرق

آستانت کز وست انور چشم / گشته نور سیاهی هر چشم

بسکه قصرت شده بگردون تنگ / آمده پای آسمان در سنگ

آفتاب از جبینت شد مشهور / گرچه او گرد کرد چندان نور

ابر با این همه زبردستی / گرد در پیش دست تو پستی

داد دریا کف تو در بهوس / کف دریا چه داد مشتی خس

مهد گردون که ذو الامانت خواند / مهدی آخر الزمانت خواند

آب باری تو زان کف چو سحاب / ابر بار دهد ولی شورک آب

سایهٔ مهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه

عدل سرمایه تاج و تخت ترا / چرخ بازیچه طفل بخت ترا

شحنهٔ عدلت از رعایت خویش / گرگ را داد آشتی با میش

رزم و بزم تو بس عجب کارست / دولتت مست و بخت هشیارست

چون خدایت سریر شاهی داد / ملکت از ماه تا بماهی داد

کوش کاسوده داری از شاهی / عالمی را ز ماه تا ماهی

بر ستمکش ز عدل کم نکنی / بر ستمگار جز ستم نکنی

خاربن را برافگنی ز گذر / خارکن را کنی نهال ز سر

چون به پیلان علف دهی چلے / از غم مور دل کنی خالے

عالم آسوده کن به نعمت وجود / تا تو خوش باشی و خدا خوشنود

چون بخاصان دهی نواله و جام / کام شان خوش کنی به نعمت و کام

بستهٔ نواز

روز بزم

پادشاه جهان محمد شاه / سایبان جهان بچتر سیاه
مه سپهر منورش خوانده / دین غلامی مصورش خوانده
شاه دیهیم بخش و تاج ستان / از عرب تا عجم خراج ستان
نوک پیکانش در مقام هنر / برده داغ کلف ز روی قمر
علمش سر بر آسمان برده / سایه بر آفتاب گسترده
دور باش وی از صف منصور / شمع خورشید را زبانهٔ نور
او چو گردون مظفر از شمشیر / ابلق روزگارش اندر زیر
آفتابی طلوع کرده ز شرق / غرب را بسته ز تیغ چو برق
ظل چترش پناه اهل جهان / بانگ کوشش ندای امن و امان
تیغش از برگ که سلیم شده / کوه چون آسیا دو نیم شده
زده بیک چاشنی تیغ چو آب / فتنه در خواب رفت مست و خراب
رمحش از آسمان ربوده کلاه / بر سپهر او شده محاسن ماه
تیغ و رمحش که خصم را سودند / ماه مسکوب و ظل ممدودند
فتح با تیر ملک گیرش باد / جان دشمن شکار تیرش باد

در فشانی لب مادح بر نطع انبساط زمین بوس جناب رفعت سلطانی

ای جهان در پناه دولت تو / آسمان بارگاه صولت تو
هفت اختر که خاک راه تو اند / سایه پرور بارگاه تو اند
خاک پات از رواج کونینی / یافته قرب قرة العینی

همه شیطان کش و فرشته خدم
در رهش بر هوا نهاده قدم

زنده دارِ شب از دمِ تسبیح
غلغل افگنده در رواقِ مسیح

هر سوار از شینِ شرع ساخته تاج
دل شان عرش و سجده شان معراج

ملک وحدت بنامِ ایشان ست
بنده خسرو غلام ایشان ست

تا مرا من زبان ستوده کیشان باد
حشرِ من در میانِ ایشان باد

مدح سلطان خلد بزم سدره علم طوبی قلم علاء الدنیا والدین اعلاه الله علی اعلی علیین

مشتری کوست کارزدان سپهر
دوش سوی من آمد از سر مهر

گفت کای از ضمیر دریا کار
گشته بازار کان ز دریا بار

زآتشِ طبع یافته جاوید
روز بازار گرم چون خورشید

آدم تا ز درج دُرِّ ثمین
سوی گردون برم متاعِ زمین

گوهری ده که چرخ تاب بود
در خورِ گوشِ آفتاب بود

آن گهر با که آسمان تاب ست
کهنه و زرد و خوردنی آب ست

گفتمش کان گهر که کردی یاد
وهمت گر بها توانی داد

گفت گر بنودم بها داری
هست دیدار را یگان باری

من چو گیرائیش نظر کردم
حقه را مهر بسته بر کردم

دانگی ریختم برون نهان
گوهرِ مدحِ پادشاه جهان

جمِ ثانی علای دنیی و دین
آسمان خاتم آفتاب نگین

سفرش زین نه آشیانه برون — روزه از ما سوی اللّهش بیرون
هر شبش زاوجِ عالمِ اسرار (مراد افلاک) — صبحِ دولت دمیده از شبِ تار
پاکبازی فگنده از سرِ گنج — هفت و چار زمانه در شش و پنج
آه او تیر صبحگاه کشاد — نفسش تیغ تیز همچون باد
زوده دهلیز قدر بر در دین + — میخش او تا در رشته حبل متین
خاک دهلیزش آسمان سلبست — بوریای وی از چه از قصبست
در رواقش بپوششِ دیوار — خانه کرده فرشتگان بسیار
دیو از سیلیش بدستِ صفا — هم سیه روی و هم کبود قفا
سر دران سلوک در کویش — مسح کرده ز آب پاشویش
وان سواکش که عمدهٔ دینیست — درجِ دُر را کلید چوبینیست
در دلِ عاشقانِ پردهٔ راز — بانگِ نعلینِ ارغنونِ نیاز
نوربخش درونه عین عطاش — رهنمای امید وال دعاش
چون ز وجد آمده دلش پرشور — سمعه را کرد گر ریا را گور
چشمِ مهرش ز پرتوِ جا دید — سنگ را کرد لعل چون خورشید
کیمیا سنج کور و مقصود — کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از عشق خون و دیده پرآب — انیست کبریت احمر آن سیماب
درد و درمانش در تهِ فرمان — گنج درد و خزانهٔ درمان
پیش استاد دل بکوشش چست — گشته شقِ شکستگیش درست
وان مریدان رهروانِ یقین — هر یکی والی ولایت دین

اصحاب شیخ و غلامان آن ۲

نماز

۱۷ هفت و چار زمانه مراد از هفت چرخ و زمین و چار ربع عناصر که موالید ثلثه انسان بوجود آمده یا ربع مسکون شش و پنج [illegible] دعا عاجز شده های چنینان تیغ طوفان دارد که همه عالم تجرد عاجز است ۱۸ قصب نفخ تنین نی [illegible] ماند نی باشد و جامه که از کتان [illegible] باشد ۱۹ سواکش آن سواک بالکسر مسواک عمده بالضم اعتماد کرده شده و [illegible] ۲۰ بیت ستون [illegible] ۲۱ قوله سمعه [illegible] شنوانیدن عمل خیر بمردم [illegible] ۲۲ کیمیا سنج [illegible] سازد [illegible] بهست که آن را [illegible] فارسی و در هندی [illegible] گویند ۲

زانکه گر رسول والا بود — نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون ازان نعیم جلال — خوانچه مدح شیخ مالا مال
غوث عالم نظام ملت و دین — قطب هفت آسمان و هفت زمین
رهبر پیش بین محمد نام — زده پی بر پی محمد گام
صوفیی در شعار ثوب سلیم — چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهش از ملائک پیش — پایش از بوسهٔ ملائک ریش
قدمش را که آسمان محلست — پایهٔ حطوتین قدو صلت
از کرامت بر آسمانش جای — در ریاضت هواش در ته پای
سعدی از سرنوشت خود مسعود — خط پیشانیش طراز سعود
مردم دیدهٔ ستاره و ماه — گفت چرخش علیک عین الله
پاک روح اللهی بدین قوی — زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش بباز و دین — نسخه از جناح روح امین
شرف آدم از نکو خلقی — نائب مصطفی بوحی خفی
بو معظم برات حاصل او — گنج کنز آ خزانهٔ دل او
کاروان همسالک ملکوت — مشرف کارخانهٔ جبروت
پادشاهان به بندگی شرفش — خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی — زاده از بعثهٔ مسلمانی
آفتابیست آدمی زاده — آسمانیست از زمی زاده
نی زابرار دیده کس عملش — نی زابدال یافته بدلش

یافت در خود متاع موزون را ‌ ‌ ‌ دید بی‌شک خدای بیچون را

نکته بر خواند نبی کالت هوش ‌ ‌ ‌ قصه بشنید همیانجی گوش

گوش کی سر غیب را سنجد ‌ ‌ ‌ بحر اندر صدف کجا گنجد

با هزاران هزار نقد مراد ‌ ‌ ‌ در شبستان دولت آمد شاد

بهره داد از ره جوانمردی ‌ ‌ ‌ ره روان را از آن ره آوردی

کرد چون بخشش خاصگان همه چیز ‌ ‌ ‌ داد بخشش گناهگاران نیز

هر یکی را نوید احسان داد ‌ ‌ ‌ یادگاری ز یاد یزدان داد

تا شدیم از چنان متاع امید ‌ ‌ ‌ ما گدایان توانگر جاوید

بین که چون گنج خانهٔ داریم ‌ ‌ ‌ که چو ایمان خزانهٔ داریم

چه غم ار هست نقب زن بقفا ‌ ‌ ‌ حَسْبُنَا اللّٰهُ وَحْدَهٗ وَ کَفٰی

مدح قدوة المحققین نظام الحق فی الدنیا و الآخرت رضوان ریاض ریاضت که گلهای تازه وجوه یومئذ ناضرة و برگهای ترالی ربها ناظرة در فردوس ارادت او توان یافت بلغه الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون من از خوان نعت خواجهٔ خویش ‌ ‌ ‌ نعمتی تازه یافتم در پیش

زله کردم از آن رقاقی چند ‌ ‌ ‌ تا کنم توشهٔ ابد پیوند

گندمی بود زله آدم را ‌ ‌ ‌ خوانچه نیز بود مریم را

بیای مجهول در مثنوی
این نفس نصرت کی ... درست
چون جنازه ...
در شب معراج قریب مقام
...
التحیات لله والصلوت
والطیبات ... حضرت
... سلام ...
...
خیر البشر ...
...
برکت و رحمت ...
بر جمیع مسلمانان ...
فرمود و محروم ...
وارشاد کرد السلام علینا
وعلی عباد الله الصالحین ...
برین همت و عنایت که
در حق امت ... گفتند
اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا عبده و
رسوله ۱۲
...
...

رفت زانجا به نوا انجشید — خستهٔ خویش را دوا انجشید
پس به پیشش عطارد نامه — برد شعر یمانی و شامه
چون ازانجا جنیبه راند به پیش — زهره در رقص شد ز قبهٔ خویش
در رهش آفتاب روشن و پاک — پیش ازان رو نهاده بود بخاک
چون به پنجم سپهر کرد خرام — طرقوا زد چو چاوشان بهرام
چون بششم پایه شد قرارگهش — مشتری از عمامه رُفت رهش
زحل از سهمناکی کیشش — گشت غلطان چو هندوان پیشش
چون زاختر به ثابتات گذشت — زین تحرک دران ثبات گذشت
هم ثوابت خجسته ذات شدند — هم بدر روزه ثبات کشند ند
چون علم پیش برد زان پرکار — ماند برجا ز ماندگی رهوار
عرش بر داز جنیبه بارش را — پای گم شد جنیبه وارش را
رویش افگند ز آفتاب حضور — بر قنادیل عرش پرتو نور
چون برخ عرش را منور کرد — زان مکان سر به لامکان برکرد
جلوه کرد از برای کو بینش — سر بدرگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال — تا در آمد بجلوه گاه جمال
شد بجائی که جان نمی گنجد — خود هم اندر میان نمی گنجد
دیده را نور لایزالی داد — سینه را سرّ ذوالجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم — پیشتر و شد به پیشگاه قدم
هستی دیدنش زوال نبود — نیستی را درو مجال نبود

راه شان را که نه فلک زلبس ست | توشه خوشنودی خدای بس ست
هر یکی سر سرمدی دارند | زانکه نور محمدی دارند
همه را داد دولتش همه چیز | کافرین بر وی و بر ایشان نیز
ابد الدهر بار رضای تمام | از خدا باد شان درود و سلام
گرد آن انجم سپهر افروز | پرتو نور مصطفی اشب و روز
هر که از مصطفی ندارد نور | سایه اش دور باد از ما دور
نام پاکش که مردهٔ آن نم | زنده باد از یاد او جانم
بنده خسرو که در پناهش باد | مرده و زنده خاک راهش باد
گر شود مردم آسمان را تاج | جز محمد کراست این معراج

صفت معراج سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

فرخ آن شب که آن چراغ دو کون | زد بقندیل عرش پرتو عون
شب چو بر سر نهاد چتر سیاه | چتر اسری کشیده بر سر ماه
جلوه گر شد به لاجورد سریر | دولتش زین سرای دامنگیر
شب او گشته زیور ماهش | نور او گشته مشعل راهش
در دل شب ز پرتو آن نور | حرف باریک غیب خوانده ز دور
جبرئیل آوریدش از درگاه | راهواری که وهم راز ده راه
بر نشست و عنانش داد فراز | تا شتابان رود براه دراز
اول آن دم که کوس اسری زد | خیمه در بارگاه اقصی زد

راه

بر سریر فلک بحجت سیر | لای لولاک دور باش سریر
پنج منشور را ز چه ظلمات | سوی نه بام نردبان نجات
کنگره شین شرع از همه راه | بر شدن را فگنده حبل الله
برده بر عرش خواجگی را تاج | عرشیانش به بندگی محتاج
اوج بر بلبلان مازاغش | غلغل مرغ سدره در باغش
آنکه او سنگ زد بدندانش | یافت گوهر ز لعل خندانش
عذرخواه امم به پردهٔ راز | عذر را جرم سوز و محرم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر | بارگاهش ز لامکان برتر
آفرین باد بر چنان خاکی | که ازو زاده شد چنان پاکی
نور او را زمین برون داده | آسمان و زمین ازو زاده
خاک و آبش نگارخانهٔ راز | گشته نه بام را عمارت ساز
چار یارش بچار سوی زمین | چار رکن و چهار صفهٔ دین
آن بزرگان که همنشین ویند | روشن از پرتو یقین ویند
اول آن اولین خلیفهٔ کار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
دوم آن کز شکوه پایهٔ او | دیو بگریخته ز سایهٔ او
سوم آن جامع جریدهٔ پاک | چاشنی گیر خوان ارسلناک
چارم آن قصر وحی را دهلیز | در علم و کلید خیبر نیز
دوستان دگر کزان جمعند | صبح را نور و شام را شمعند
آنکه پاک اند پاک کیشانند | رضی الله عنهم ایشانند

کارپرداز کارنامهٔ غیب / خازن گنج خانهٔ لاریب

اُمّی و حرف سنج تخته کن / قلمش راست کار و راست سخن

کاف و نون یک رقم ز نامهٔ او / لوح محفوظ زیر خانهٔ او

بهترین نقطهٔ رسل بشمار / آسمان دائره است و او پرگار

در سرشت خود آن دقیقهٔ عون / ذات پاکش خمیرمایهٔ کون

نه سپهر از وجود او شد چیز / بلکه هجده هزار عالم نیز

زبدهٔ هر چه بود و هر چه بود / دولتی زین بزرگتر چه بود

درة التاج کن فکان نسبش / قرة العین انس و جان نقشش

هستی از وی علم برآورده / او تفاخر به نیستی کرده

وصف او عیسی از کتاب احد / گفت من بعد اسمه احمد

ذات او خلق را کلید نجات / هم حیات جهان هم آب حیات

عیسی از کیمیای جانش هوست / بیگمان کیمیای عیسی اوست

خاتم چرخ زاده ز انگشتش / پدر او چکیده از پشتش

اوست جانی که قالبش بقین / جان روح الله است و روح امین

ختم پیغمبران یار خدای / گمرهان را بصدق راهنمای

منکر شرع را ز اصل و فرع / سرزده هم بتازیانهٔ شرع

بهدایت دلیل بیدینان / بشفاعت پناه مسکینان

چون به حجت زبهر دعوی خاست / حجت او را درست دعوی راست

در جهانگیری از زبر تا زیر / هم زبانش درست هم شمشیر

ص ۱ خازن ... گنج خانه ... لاریب مراد از مضمون آیهٔ کریمه الم ذلک الکتاب لاریب فیه ۱۲ ص ۲ امی کسیکه خواندن و نوشتن نداند و لقب حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم ازان است که آنحضرت از کسی تعلیم نگرفته بود تا از فضیلت استاد بر آنحضرت ثابت نشود ۱۲ ص ۳ یعنی ... ص ۴ ... ص ۵ باعتبار مضمون حدیث شریف اول ما خلق الله نوری ۱۲ ص ۶ ای زبان ... ص ۷ مراد از اسرار الهی ...

چون بصحرای نهان همه | شرمسارم مکن میان همه
از گناهی که در جهان کردم | رحمتم داد دل از آن کردم
چون ز رحمت شدی عمل یارم | هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجهٔ نکوکاران | در شفاعتگهِ گنهکاران
زان شفاعت رواجِ کارم بخش | بشفیعِ بزرگوارم بخش

درود روان سوی روضهٔ محمدی که هشت بهشت از گل خلود از گلاب عرق او شگفت اللهم صل علی محمد

سخن آن به که بعد حمد خدای | بود از نعتِ خواجهٔ دو سرای
احمدِ مرسل آن خلاصهٔ کون | پرده پوشِ امم بدامنِ عون
میمِ احمد که در احد غرقست | کمرِ خدمت از پی فرقست
ق
احمد اندر احد کمربندست | یعنی این بنده آن خداوندست
عاصیان را در آفتاب نشور | ظل ممدود داد از منشور
نور او آفتاب را مایه | سایهٔ خلق را بر و سایه
بهرِ تعظیم وی ارادتِ پاک | سایه او را نکرد بخاک
پایهٔ قدرش آسمان پیوند | سایهٔ نورش آفتابِ بلند
روشنائی دهِ چراغِ یقین | نور بینش و شمعِ بازپسین
نور او کز سپهر صد چندست | مه شگاف و سپهر پیوندست
انبیا پیش آن خجسته چراغ | طفلِ گهواره در مقامِ بلاغ

گوهر اندر صدف به بند کنی — پس بر آری و ارجمند کنی
شب فرستی و شب فروزی هم — روزی آری و فرخ روزی هم
وهی باز لطف هر کرا خواهی — چشمه را آب و آب را ماهی
تشنه را بمیهمانی جود — لطف بخشی ز کاسه عدرود
عاجزی را چو دل بزور کنی — پشه زه شیری زبون مور کنی
از تو خاکی خوش آتشی ناچیز — بولهب خوار و بوتراب عزیز
هر کرا شکر گوی خویش کنی — نعمتش را بشکر بیش کنی
وانکه باشکر نبودش خویشی — گوشمالش دهی بدرویشی
ای بصد لطف کارسازنده — بنده را از کرم نوازنده
بندگان را ز بندگی شب و روز — بی‌نیازی بخشش و بندگی آموز
آمدم بر در تو بیخودوار — باخودم دار و بیخودم مگذار
بکرم رخت خواجگیم بسوز — بنده‌ام خوان و بندگی آموز
دور کن باد خسروی ز سرم — بر کن از خاک بندگی بصرم
بی‌نیازم کن از در همه کس — جز بدرگاه بی‌نیازی و بس
آنچنان ره بخویش کن بازم — کز تو با دگری نپردازم
همه جا ترس خویش یارم دار — بر در خویش ترسکارم دار
اندر آن تلخیم که در انجام — زانده نزع تلخ گردد کام
اولم کن بشیرنی سیراب — کاخرم تلخی نیارد خواب
در قیامت که حشر کار بود — عاصی از کرده شرمسار بود

[illegible]

امیر آغا خر سیکرد ... ابوتراب است فارسیان الحمد لله حذف سکندر ... نام بادشاهی کاذر

هر چه اندر جهان نداند کس / همه دانند کان تو دانی و بس
ساختی از قضا جریدهٔ راز / بستی از حرف کاف نونش طراز
لای توحید اژدهاست بپای / که خدایان خورد بغیر خدای
اندران لای معرفت پیشه / لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت / یک رقم زان جریدهٔ جبروت
هست نی نیست آشکار و نهفت / هم توئی جز ترا نشاید گفت
تو بدی و نبود این همه چیز / هم تو مانی و کس نماند نیز
کی کسی چون تو پایدار بود / بنده کی آفریدگار شود
هر چه نتوان ز پادشاهی کرد / گر دهی مسکینی و خواهی کرد
کردنی هر چه در جهان شاید / آنچنانش کنی که میباید
حرف انگشت چون ز تست بهشت / کس بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و کارسازت نه / هیچکس کاردان رازت نه
تو توانی که بخشی از شاهی / هر چه خواهی و هر کرا خواهی
گر بجان زندگیست حیوان را / زندگانی تو میدهی جان را
جان که او را بها نداند کس / رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک / تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد / آدمی نیز خاک دانی کرد
گل برآری ز گل بجلوه گری / هم برآری و هم فرود بری
سمن آری ز خاک صحرائی / هم بیاری و هم بیارائی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کشاینده خزانهٔ جود — نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند — هم زمین ساز و هم فلک پیوند
بود نی را همیشه بود از تو — بود نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیدهٔ تست — هر چه چیزیست آفریدهٔ تست
در نیائی به فهم عالمیان — در نگنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سر و پای — کو بداند خدای را چو خدای
سخن آنجا که از خدادانیست — لاف دانش دلیل نادانیست
آنکه خود را شناخت نتواند — آفریننده را کجا داند
آنکه در کار خویش کم باشد — دم غیب از وی اشتلم باشد
مور کافتد میان دریا بار — کی رسد از شناوری بکنار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت — از خجالت بپای لنگ بگریخت

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

۱۹۰۹

هشت بهشت خسرو

در مطبع منشی نولکشور واقع لکھنؤ طبع مزین گردید

Khusrau, Amīr, 1253-1325

Hasht bihisht

IDARAH-I ADABIYAT-I DELLI
2009, Qasimjan Street,
DELHI-6 (India)